



دوران
حمید الدن صالحی
مخلص وزارت

بسم الله الرحمن الرحيم

خداوند اکلیم طور معنی کن زبانم را
بهار باغ فردوسی عطا کن بوستانم را
رسائی ده بهر یک گلزمین فکر روانم را
طرازنامه من نقش سیاه فضاوت کن
دما دم برینداز ساز عواقم نقش شیرین
در محفل که باشد قدر و قیمت حرف شیرین
در آفتابیکه از اهل لسان دانند رسن را
در انگشتن که هر یک بلیل مستان سخن سنج
جوهر صفا طبع زادم نو چشم حسن و خوبی کن
زمین گیر از زانیه ملک پر دین ملک من بام
بیاض صبح صادق جلوه گر ساز از سواد من

گرم است کن فرغ موسوی حسن بهیانه را
بده نشان حدیث بلیل قدسی فضاوت کن
بهر بحر آشتیا کن خامه گوهر فشانم را
گل دستار را بباب سخن کن داستانم را
ز قند پارسی لبریز کن کام و دمانم را
بکن طوطی صفت شکر شکن لطفی و میا منم را
مده پر دانه تقریر کلام تر زبانم را
مکن سوسن صفت خاموش طبع بکته انعم را
غریز از جان شیرین ساز شع و دمانم را
علم اقر از بام آسمان کن کهکشانم را
مصفا کن زمینم راهبستان کن دمانم را

فر است شهره آفاق گشتم در سخن گوئی
کن سلطان انجم تاج سر نام و نشانم را

خدا یا نور بخش از شمع عرفان خانه ما را
 بیدار آتش کن دیده هیچگاه ما را
 میان دشت کثرت آه سرگردان بپی
 کن در شوق دیدار ابر دیده نیسانی
 زلی عشق بابا شد غبار آلوده راحت
 بدکرت تار تار هرگز تا قانون کن
 زلی ما بود از شمع غم چاک کن آنگاه
 آنگاه رفته بر ما که چشمت خواب بر بند
 نه زده اندم که بر روشع جان را با دشمنی
 در آن محفل که کجالم بود مست آفرینش

بیار از گل صدق و یقین گاشانه ما را
 بهرست گردن دوه ساغرستانه ما را
 سپار زنجیر وحدت کن دلی دیوانه ما را
 بگویش شاید اقبال کن در دانه ما را
 ره صد کاروان داد کن ویرانه ما را
 بفکرت ساز سرخوش نغمه ستانه ما را
 بزلف و لب مقصود زن این نشانه ما را
 اگر گوشه کند عصیان سهر افسانه ما را
 زبان در دناست کن پر پروانه ما را
 هشی از باده رحمت کن پیما نه ما را

دوست کے زبیل حشر غم دیوار ما دارد
 کہ باشد پایہ از دست شفیق خانہ ما را

خدا یا کن کلیم طور توحیدت لسانم را
 الهی نغمه پرد از حقیقت کن زبانم را
 الهی کن بحدت و مہدم گویا زبانم را
 بدکرت بل طہور گردان بند بندین
 بد و پر خیز گردیدم خراب باده غفلت
 چراغ شوق دیدار تو زو شک گلگونم
 ز بار مصیبت غم شد سراپا قدموز و نم

سرو و نخل امین ساز مرا سرفغانم را
 مقام آرای اوج معنوی گردان پیامم را
 ز شکرت کن شکر خاطر طبعی شین پیانم را
 دادم کن نوا سازت چونے سحر خوانم را
 بدون از طاق لبیان ساز خود مینا جانم را
 بکن آوازه گوش جالت لعل کانم را
 بکن طوق گلوی تیر غفوت این کمانم را

ز رخسار تو دلم بر جاده کثرت
 بخت بدی بخت بدی بخت بدی
 مرا از راه پنهان تو ساز آگاه
 ز اکسوس شب بوی قبا بر قامت آرا
 چون نقد عرش بر باد میگرم غیبانه
 چنان محو تماشا به جمالت جسم و جانم کن
 دهد آندم که آب زندگی در کام جان کنی
 دل سرشته را گلشن کن از نقش داغ آگاه

کمند وحدت افکن در گودایم رود انهم را
 بشوید از غمخه دل نقطه و هم و گل انهم را
 کرامت گنج خفی کن غریب ناوا انهم را
 مگر از دامن طوبی کن میسانم را
 تو آب رفته در جو آتشیم درختانم را
 که نتواند وجودی یافت نام و نشانم را
 بکن شاخ نبات از قند تهلیلت ز بانم را
 چمن آراست عشقت ساز طراوس حیانم را

فرامست خود یقین دارم که همه مهر و رخا تم
 بنام حق دم آخر زنده جبرست و مانم را

بیا ساقی شب عید است گردان جام صبا
 بده ساقی ز جام ماه آبی تازه مینا
 چون جنباند صبا ز بجز آن زلف سمن سارا
 کشدانی چون نقش روی آن خورشید بسیار
 مکن مانند سنگ غوغا بد و از بزم خواران
 ز طرف گوش او طرفی نه بهت مشکبیم
 چو از باد بهاری دچمن طوفان گل گیر
 نوشتن بیکلم از بال غنقا رسم خط کردی
 چه سرگوش است با گل غنایبار آناش کن

بنور شمع مینا کن منور محفل ما را
 که افشانند بخورشیدت خاک عقد شریار را
 دهد در دست خوابان چمن آمان صحرار را
 ببیند سر سبز ز تار نقش سبزه سبزه را
 که از بند تو نا صبح پیچید در گوش است مینا را
 و ما و سر که چشمک می زند لولی آله را
 لب جو کشی می آورد و در شور دریا را
 کجا کلک کبوتر دم جواب نامه ما را
 بنه بر خند دیوار گلشن چشم رخسار را

بصحن دیده من آمد یک دست می قصد	مگر در خواب مشتبه دیده است آن سهره
مگر گشته ده است از رشته گل دام صیادم	که بے یک دانه میگیر و هزاران مرغ دانا

فر است بوی گل از حیث دانا این تومی نماید
مگر در برگ رفتی آن سن اندام رعنا را

بلب جانم آمد عزیزان خدا را	برویم بیارید آن دلربا را
گر قسم یک طره مشکسار	چو رفتم مشب قدر در راه خطارا
بعارض پین کرد زلف دوتارا	بگلشن چو گشته دام بلارا
بغشش من از خویش بگانه گشتم	بگوئید آن یار نا آشنا را
منم کشته نه گس آن پیرو	که گل می فرستد ادایش قضا را
چو رنگ است رنگش چه بویست بویش	نه صد برگه را نه گلبرگه را
منم تشنه آب تیغ توجسانا	ز دم بر رخ خضر آب بقا را
بخواندم خط مصحف روی جانان	ندیدم در و آه حرف وفا را
دم صبح میناکند گر سجده	تو بردار صد بار دست دعا را
صبا گوش بر نغمه دارد گل من	بگو غزل لیبان دستان سارا
بده ساقی می که آمد بهار آن	ز گلنار گلزار کن بزم مارا
بهار است و مطرب بقانون میل	کن آدینه گوش گلها نوا را
تخسید بت من بجز بستر گل	بگوئید فراش باد صبا را
بچشم سیه شد جهان روز روشن	بده ساقیا جام گیتی نما را
بهر آدمی حسن او جو فروشد	نماید چو آن خال گندم نما را

<p>خدا را بگو شید آن ناخدا را جو در بر کشم شوخ گلگون قبا را کجا دیر گئے را کجا دور دارا</p>	<p>بر دستیم تا درین موج ساقی با ندم قد گلن بچشم عنادل درین دار نا پائدار سهنجی</p>	<p>بش ر ۱۰</p>
<p>فر است منم نست صہبای وحدت شمیرم نداند من و تو شما را</p>		
<p>نشود از کف من طسره جانانه جدا نیم مو گر شود از زلف عروسانه جدا جان شود از تن من خواه جانانه جدا رنگ از چهره بزم ت چو پروانه جدا ساقی دست تو از چیت ز پیمانه جدا از گویم تو مکن خنجر ترکانه جدا شد مگر آن نبت بدست ز میخانه جدا دست ز اید شود از سبوح صد دانه جدا شانه از دست جدا زلف از شانه جدا بند بندم شده چون نیشکر از خانه جدا ز گریبان شده دست من دیوانه جدا از لب من شود این ساغر مستانه جدا سر بر آتش گل کرد ز کاشانه جدا همچو میزق ز رخت سر زده از خانه جدا</p>	<p>تا بخت نشود دست من از شانه جدا دست مشاطه کند نو خطم از شانه جدا یا الهی ز برم باد نه جانانه جدا تا شد آن شمع شب افروز ز کاشانه جدا تو بهار است و عروسان چمن سرخوش ناز نشدم از آب تو سیراب هنوز دای قائل شیشه بر سر شکند سخت پر سپیکر خم دهم تو به زهر دُر یکدانه خال چشم بد دور که آئینه ندید است ترا تا تو رفتی ز درم ای بت شیرین منظر نفس نیست بعشق ز و سپهرین یار جام خورشید جواز دست میجا افتد شب گل آمد و بهر مرغ چمن را بارے نیست روز یک نشد شاه بساط گردون</p>	

ذکر حسن تو کند قصه خوابان کوتاه
چون سهرمن نه از ان سهر شمشیر شود
چشم میباید توای شوخ عجب نبور سست
عوضه دهر بجز مات ندارد باری
صبح غم دم زده و شب گشت تبیش تپا
تخم عفتا شده و رکنج قفس روزی من
غیبت از وای بکنج قفس هم نفس

جان شیرین شود از تن دم افسانه
چشم من نیست از ان ابروی موانده
من ز تیش چیم او نیست خود از لاله جدا
اشتر و پیل کند از شه فرزان جدا
شدن لای واسه خواب از سر پیرانه جدا
کشم از دام جدا شد ز نظر دانه جدا
که شوم آه ازین منزل ویرانه جدا

تا بان دشمن جان یار فرست کشتم
گشتم از خویش جدا و ز همه بیگانه جدا

بجاشانه ام شد بته جلوه پیرا
جبین ماه تابان و دزدان تریا
بزنش هزاران شب قدر پنهان
بهر باغ از رنگش فتنه ساری
بگیسو بیچان او دست تویی
بطلالت او خضر پنهان هزارا
ز رشاد او هر زمین باغ رضوان
ز قفا را از راحته روح شیرین
سیر زلف او هر زمانه انور پیرا
بدست نگار پیرا او چنگار گلشن

قدش شمع امین رخ صد تجلی
لبش لعل زمان و لب سنگ خارا
ز رویش دو صد صبح عید آشکارا
بهر انجن از خطش مشک سارا
بلبل دلا و پیرا و روح عیسی
ز آئینه اش صد سکنه بودیدا
ز دیدار او هر مکان طور سینا
ز زلفار او آفت جان عذرا
خم ابرویش شش حبت قبله آرا
ببل لبش فتنه روح اقرا

<p>ز سازش در آهنگ عشاق صوفی زرقعی دانی روان روح عالم بگفتم که جانان بلانیت قدرت بگفتم رخ تست رشک گلستان بگفتم که افسانه زلف سرکن بگفتم که چشمت بود شمع عینی بگفتم که جانا بشو همکنارم بگفتم که از بوشه کن نوازش</p>	<p>ز سازش بفریاد خود زهد و تقوی ز آواز زنگوله اش حشر برپا بگفتم الف در میان است بالا بگفتم از سرناز منت خدا را بگفتم و دراز است از الف ایلا بگفتم که تقصیر کاسا و ناقبا بگفتم که باشد کنار سیدریا بگفتم حجر نیست این لعل زیبا</p>
--	--

ز وصلش جهان بسازد ترانه
ز هجرش قراست بفریاد و غوغا

<p>دل نهادن بلب لبان پیشه ما کل کند جلوه حسنش ز رگ ریشه ما نیست جز زلف تبا فکرت اندیشه ما گل روی سید انجمن عشق شود شور هجر شده پید از خواب شیرین گفتم ای یار بده بوسه ز لعل شیرین داشت زان نقطه شکین دل چشمن خویشا نشن بدیده نگوید چیز</p>	<p>جام جم را ز کجا کیفیت پیشه ما شعله طور عیار سیه بود از پیشه ما عشوق بجان است سراسر گم پیشه ما هر شمر از یک غمبیز و دهم پیشه ما در شب هجر ز آواز دهم پیشه ما گفت بس قاف زو شتی بود پیشه ما بیکلم بود خطا خود همه اندیشه ما گشت از باد یک تشنه پریشنه ما</p>
---	--

طبع ما تر است سخن صاف پسند

بار وقت ندید خامه بے ریشه ما

گلبن قد تو از بوتہ طوبی طوبی گفتش بوسه بده لعل تر من لالا سلک ندان تبار اور غلطان گفتن و چین ابر بہار آتش گل باران است زلف شب رنگ ترادستہ شبودستہ نقطہ خال تو از مردم لیلی اولی چشم قنار تو آتش زین است زمان گر سرخون عروسان چین در دست باغبان خاک چین باز گل میخند شاید آن مہچہ در حلقہ جلوه کند ساحل ہوش بہستان پدید است ہنوز	لالہ عارض تو از گل حرا حرا گفت این گوہر شہوار بہ لالا لالا غلط العام بودیت ز خاصا زیبا برق در زمین ہر بلبل شنید اپیدا لب گلخام تر اغنچہ لالہ لالا خط پایے تو بہ از خط عذار عذرا قد بالائے تو طوفان بلا نیست بلا روے گلخام ز گل غنچہ بیار ایا را گر مہیر است مگر آن بت سیمین سیما سر بسیرم نشان گل سینا مینا گشت تہگشتی پیمانہ کہ دریا پیا
---	---

نرم آنروز فراست چو رہد بر دیار
گوید از ناز بیا مونس مخلص ما

مگر گردید آن بسم اللہ ابر و صدر محفلها پیر و بیکہ دار و خلوتی در دیدہ و دلها شب تار ہجوم مورد مار و چاہ و گردایے حریفان من خراب دور آن ہمایہ چشم نہی ماند بحسن بے مثال صورتی جانان	کہ دارد طائر قدسی گیر دون قصص لعلها نئے وئے مطرب ساقی از وسازند محفلها برا چسبے آرام جان داری چہ شکلا کہ می رقصہ خیالشن چون پری در شیشہ دلها کہ در آئینہ ما دیدم بے شکل و شاملا
--	---

<p>درار بگلشن که حسن لیلیم بکشا و محملها که درار دشتی سیر دریا با بسا حلها افتا اندم دانه تاخرین مگشت حلها که در کویش کند رقص اقی خون سایلها سینه سنگ ره پرواز کا فورست فلفلهها طیب بید نیک تدبیرم شکر ریزد بسا که می سازم فروز نا آستان رویت نثرها</p>	<p>بشتاخ بید مجنون مرغ جانم آشتیان بند شنبه بر لب جو ساقیا سازه ماشا کن خیال خال او کردم عیان شد ناله خطش سوال بوسه میدارد دلم از ره بهیمه است ز حکمت نیت خالی خان بدروغی هیچ من بعشق اصل او بیا رگشتم در بداد ایم بهمراه رویان یکیکه پس ناتوان گشتم</p>
---	--

فراست خواب راحت بیکد مشتبان اودی
 که باشه پرده چشم غزالش فرش نثارها

<p>بروے بزم کشاید دمان تنگ ترا بگوش گل بشکار دمان تنگ ترا ز آب شیشه شستیم نقش سنگ ترا بگلشنیکه جلومیدهی کمرنگ ترا رسد نه قند و شکر لذت سرنگ ترا درین بهار حریفی نتخواست جنگ ترا که خود ز روح قدش پر بود خدنگ ترا چو گرد آئینه ساغر رخ فرونگ ترا دے که تن به هم تیغ بے وزنگ ترا بخنده گفت بمن ساز نیت خنگ ترا</p>	<p>چو باغ باغ کند بهار رنگ ترا چو نقش بند کشد روے لاله رنگ ترا شدی چو ست دلت گشت از حریفان صاف گل پیاده کند فرش راه تو بیل جواب تلخ تو جانان مفرح دلهاست سپر کند سپر غم ز پای سرو افتاد شهید غمزه ات انفاس عیسوی دار پری بشیشه بر قصد بر آسمان عیسی بچوے زندگیم آب رفته باز آید بگفتش که دے گوش کن بنا که من</p>
---	---

شبصال شد آفرین روی بنویس	دری عشق نه لے و احجاب ننگ ترا
خیال خط تو از کیف و کم میب دانم	امام سیر فلک در کف است بنگ ترا

گل مراد فراست ز عشق کے چینی
کہ یوے جہر و فانیست شوخ تشنگ ترا

ساقیائے وہ کن سرخوش من نمناک را	رشته عمر لب کن ریشہ مائے تاک را
ز اہد اداری نہ در ظرفت چو آب پاک را	جوئے از ویر مغان تہریم خاک را
چون ندیدم پائداری اندرین جہان سرا	خود ستون کردم زمینا خیمہ افلاک را
در سجود آید بطاق ابرویش سر و ہسی	چون بہمید و رقیام آن قامت چالاک را
چشمت از یک ہرہہ دان نمی سازد بستی کند	خال شکین بہرین ریزد بر آن تریاک را
تو بیکستم کہ پایمانہ پیمان بستہ ام	خود زوم در طاق تیان نشہ اسماک را
بس ہوا سر و دست وی لرزد ساقی خاکیا	کن سبیل نشہ گمان آب آتشناک را
طایرے زین پسینہ بیند باغبان اندرین	شہسوارم بہست بہر پہلوئے زین قتراک را
بہجت دست سیمون ز اہد اسافر بنوش	سازمستان ساز این خر قہہ پوشاک را
نیم سہل گشتم از تبع تعافل الغیات	رخصت قلم بدہ خود غمرہ بیباک را
شور مرغان بہرین بس نحت بزخم ننگ	بے تو چون بر دم بر دو گل دل صد چاک را
آفتاب صبح عشرت گردیدم آخر تشاک	کتی ز گشتم بہر پیرے شکہ دخت تاک را
خویشہ سیتی بہر دران تاکم در خون	سہرہ سا چون کرد شوخم ز گس سفاک را
چون بیاد آشیان نالم درین کنج قفس	بر سرم صیادی ریزد خون خاشاک را

بس در معنی فراست در کنار آورده ام

طبع من خواص سفت تاق نرم اور اک را

خیزد آهنگ عبادل از سر هر نوسے ما	شدن زان باباغ باغ از جلوه گلر وے ما
باز رگل لبیان سنجند خاک کوسے ما	صبح دم خندان رسید آن غنچ لب بر وے ما
آند آب رفته بے لب چن خوش در وے ما	در شب گل داد جامی ساقی دل وے ما
دید چون سپارہ دل جز در بار وے ما	از سر اخلاص کشید هر در باد وے ما
می نماید روے یار آئینه زانوے ما	چشم ما باشد نه هر جام جهان بین همچو جم
ماه ما آن شب که حسید مست در پر وے ما	و مبدم نیز ز یالین آفتاب صبح عید
پشت پا بر شمع بالین ز دبت بد وے ما	کے ہند ہر خاک مادست نگارنیش گلے
پر زند بر آسمان تیر کسان ابر وے ما	طائر قدسی چو بلبل بستہ قمر اک دوست
طاقت بینا ہر طاق است از پیر وے ما	آب ہر سانغیر کہ در دور تسلسل رختیم
شد بخوبان جن یک رنگ کہ با نوے ما	کشت وخت ز دچار لاله گل در بہار

ز دفر است جام پر کیفیت از دست نماند

بعد ازین اے ہوشمندان رو نیار دسوے ما

کن آسان شدت سرے رے را	بگردش آرساقی جامے را
شنیدم از موزون باتگے را	سحر دیدم خم ابروے رے را
ہند گردون بغرق تاج - گے را	چو بوسم پاسے آن دارا خوابان
تو مطرب کن خروشان چنگ رے را	دیان شیشہ را بکشد اساقی
مبار کیا و آن فرخندہ پیچے را	خامی روید از خاک شہیدان
ہستی نشوم او از بے را	دل نہ اندم کہ گم شد در میان

بسلاک انجم آمد شتری ماه	بروے زہرہ و ش چون دید خورا
فراست نام مجنون زندہ دارد بگوئے عشق آن ییلا سے ہے را	
وصف کن حسن بے مثالی را جام زرین آفتاب یکن وصف آن ماه روز افزونم قصہ زلف او درازتر است دور خورشید و مہم چو شد گل چو شد نقش بویا پتہم از تن نازک لے سمن اندام تا بر افراخت سر ز پا پوشش بحر معنی منم چو می جو شمع طفل اشکم ز ابر تا دریا شیشہ بے گشت چون الف ماکن ساختم خود بتنگانے نفس حسن بے مثل و در نظر آمد	رنگ وہ باغ خوش مقالی را ساقیا ساغر مقالی را بدر چاچی کند ہالی را سر بسر بشکند یسالی را مرحبا ابر برشکالی را گل فرستد گل ہنالی را ناز بوکن گل ہنالی را قبل و قال است نقش قالی را قطرہ زن می کنم زلالی را می کشد رشتہ لالی را جام مانا است صفر خالی را خاک بر سر فراغ بالی را آفرین عالم مثالی را
شد فراست ملک ملک سخن میر پد و او خوش مقالی را	
و یہ لالہ زار طور ز داغ تو سینہ ما	لحنت جگر بقدرم عشقت سفینہ ما

در مشب خاک از کف قدرت و فیه
 قانوس شمع طور شوند آنگیست
 سازد بشاخ شعله سر اسر نشینه
 هر برگ گل کشا و بحدت سفینه
 هر دم نهد ز کرسی افلاک زین
 هر ذره بر فروخت چسبند فیه

اسی گنج بار را ز بهان تو سینه
 ریزد گلی بنگد که داغ عشق تو
 مرغیکه در بهار غمت شد ترانه
 هر خار را در از تو جید تو زبان
 فکریت نیاید آه نشان نشیمنت
 در پرده بر او تو مانند آفتاب

نازم بحشیم زار قراست که می دهد
 از لعل و در به پیچیده شرکان خزینه

بیل نغمه سراییم من غمت پاک آبخا
 دل غمگین شود از دروالم پاک آبخا
 می کنم رقص روانی من بے باک آبخا
 که خبر و سوخته پروانه ادراک آبخا
 نغمه سخی چو کند مطرب چالاک آبخا
 که بود مد نظر کجس دی تاک آبخا
 فلس ما ہی همه گرد و گل تر باک آبخا
 سرخوشان را چه غم از گردش افلاک آبخا

گلشن عشق که شد گل دل صد چاک آبخا
 بزم مستان که دهند آب طرباک آبخا
 دشت و دشت که خواه رم زغباش بخون
 شمع من جلوه بقدر رنگ و ران پرده که
 بزم عشاق شود وادی این بدلی
 در خرابات چه زاهد بنجائی ره راست
 گر بدریا فکند نرس مستش دایم
 در خرابات که پیمان بدور است دایم

منزل پیرمغان هست قراست جائے
 که بود سر نه چشم بکے خاک آبخا

<p>ز تاب رخ مده آبے چه زخندان را گره ساز بنج کا کل پریشان را بگفتش که ببت دلپذیر یا قوت است بهار شد چمن آرا و ما بدست جنون چراغ چشم عماد لکن گل امین</p>	<p>بساز نشسته مهر تو ماه کسغان را در سیاه مکن قرص مهر تابان را بجنده گفت که این قوت هست مر جان بصد نیاز سپردیم جیب دامان را نماز دور بگلزار رود سیم تابان را</p>
<p>بهار آید بکف به گیر جام ارغوانی را غم فرو دامن زده داد عهد نو جوانی چو بینا سر کند در بزم مار قصه دانی را چو آید در تسم غنچه لعل تو از شادی</p>	<p>شب گل باغ باغ افروز شمع زندگانی را بگیر از جام هر دم خط عیش جاودانی را نهد در طاق نیان و پر دور آسمانی را کند هر شاخ گل آغاز رسم گلستانی را</p>
<p>بهر کلیت دل نایب است حسن بیجا بش را بنیاده بست مانی نقش خط لاجوالبش را</p>	<p>بود سپاره قرآن منازل متابش را که استاد ازل حلقه بود و کیسر کتابش را</p>
<p>خداوند اکبر سپاره از در دل ما را ز سوزانده رون خود سینه ماطور سینه کن</p>	<p>یده شانه ز آیات نزولت منزل را بکن از نو بهار باغ باغ آب و گل ما را</p>
<p>شدی بپرده اشکاب داوی نه زانے را شب قدر است زلفت سر بر اندول زارم</p>	<p>سر بر سوختی از شعله امین جسانے را مکن جانان درین دورا پریشان قدر و آرا</p>

	وله	
از روی غن کدوشده روش چرخ ما		از لب لبابت شب گل ایام ما
	وله	
آراستہ صیاد ز گنجا قفس ما عقا است درین دانه فریاد رس ما		گردید چه خوش موسم گل را درین ما در کج قفس نیست هم قفس ما
	وله	
کجا داند حال آشنا یا بند ساها شگفت از گشت نازت گلی شد برق صاها کند چون ماه خسار تو در آئینه منظرها شود سی پاره از اخلاص و مجموعہ دلها مرحمت شود آتش کشتی افروز محفلها چو بند ویلی من از پیکل گشت محفلها کند دست سبوی می بیگم حل مشکها		بموج می چو گرداب است گردان کشتی مستها ز روی از یک تبسم آتش اندر زخمین عیشتم بمیزان قفس هزار در هم مایه می شود کمتر خیال مصحف رویت کند و دیده چون منزل بر پروانه گرد و صا ثبات خسرو تبسم بشام پید مجنون گفرت تدبیر گلین بدل افتد گره عاشقان را از غم دوران
	وله	
و سے رگس تو جام جهان بین آفتاب جای با جام جهان بین آفتاب باطل ز آتش رخ تو دین آفتاب آبد بدور ساغر زرین آفتاب تنها بدام زلف نه شاهین آفتاب		دست عارض تو مطلع رنگین آفتاب ساقی با هتاب بایمن آفتاب منسوخ شد صحیفه گل از خط لب سپینم چو گردن مینا بگفت گرفت بر خط عارضت سر هر نوری فلک

<p>بالای تست حرف نخستین آفتاب شبهه زلف شد گل مهرین آفتاب بر باد داد خرمن تمکین آفتاب چون بر رخسار زوم و تحسین آفتاب گرد و پیاده زده فرزین آفتاب</p>	<p>مویه بیان تست اگر خط استوا چون سبزه تو تحفه بستان ماه گشت روزی که پرده از رخ ماهم صبا کشید گل و من چو صبح گریبان تو دچاک را ندانم بر لبه گردون چو شاه من</p>
---	---

چشم گزند دور فراست زمین من
روشن چو آسمان زمضا من آفتاب

<p>که دار و شعل امن بکف ترکان من مشب بیا و زلف بچان تو ای پیمان شکن مشب اسیر نغمه بچان است هر مرغ صحن مشب گر لیلی و ش من هست گلچین و چین مشب</p>	<p>بچشم است آتش حسن یارب شعله زن مشب دور از شکم سیاه و دور گلو چون مار می میجد کشود آن زهره و ش بر رو گل بازلف چنگ را ز خار و دشت مجنون بلبل باغ آتشیان بند</p>
---	--

دله

<p>جام مست و شیشه مست و ساقی مشیار مست هر کرا بنیم بچشم دل بود دیدار مست شمع مست و جمع مست و فقه و بیدار مست زان بت رنگین ادا گل میشود پرگار مست نازنین من هر یک کیفیت بسیار مست هر ربط از آهنگ قلقل گشت بلبل دار مست همچو طاووسیکه رفقه بر در گلزار مست</p>	<p>بزم و حدت کن تماشا یا راست غیا مست نیست یک موی همین در جلوه دیدار مست ساقیم در جلوه آمدند دور و دیدار مست عشوه و لحوه مست و غمره و خنجر مست کیک و زرقا مست و بلبل از گفتار مست فصل گل آید نه تنها شد زمی میخوار مست سبزه خط خرا بر سر و خسار مست</p>
--	---

انور و سان چمن مغر و حسن ناز خود
 انور باز آرد و قهر ز جلوه ریت
 بلبلا کیفیت گلزار حسن یار بین
 سرکه ابرو صفرای می کشکست
 غنچه شد بلبل چو عینا گل چو ساقه خنده زد
 کا کل صبح شب گل را تو مشکین انیسیم
 گر کند بند قبار باز آن زهره چین
 چشم میگوش گر قتل هزاران میکند
 ز ابد از فال مطرب حال بزم بابین
 جام گل شیشه بلبل می پریشان باغ باغ
 شیشه بلبل هزاران تاشکستی در بهار
 در نعل بنیا خرا اند تا پریز اوم بهام
 رو بهروانی بطاق ابرو پیش ساقه کشید
 عشوه های لاجوردی گل کند از گرسش
 که روم بردوش مهر خوش چون سوسو چین
 گر چه در کج قفس من ناتوان افتاده ام
 طوطی خوشگو به باغ عیشم از فیض انل
 هر گل داغ دل شد تخف باغ جنان
 ناله خسته میکند گو دانه کمتر می خورد

بلبل دستان سر اور ذکر و فکر یار مست
 وقت آن آمد که قصه خنم شکر بکیار مست
 لاله بختش بستره سر خوش ز گن بسیار مست
 یی دو لعلش از مثلث تاشد نام چار مست
 انجن آرای من آمد چو در گنزار مست
 من شدم از نیکت آن زلف غنچه بار مست
 نیکت یوسف بر قصه بر سر باز از مست
 بوسه خونی می بر آید از در گنزار مست
 چنگ مست و عود مست و سنا مست باز مست
 دور دور ساقی است ای محبت کند از مست
 آئے از گلزار گل برگوشه دستار مست
 جام مهر در دست رقصه گنبد زوار مست
 شده نه یک در دو ز پیش چرخ زن پرگار مست
 از می تاز است بستان شوخ رنگین مهر مست
 که بزرگ شیشه غلط بر در خسار مست
 میکنم صیاد را از ناله ملای زار مست
 یک چین چون شیشه می باشد کم مقدار مست
 گشت از نظاره اش خود رخسار مست
 بلبل صیاد داد در فاقه شد بسیار مست

سر سیر ساز و غذای خوشین شیر فلوس	مغز آن ممساک که شد از شربت وینار
خوش مغز لکنتی قر است آفرین صد آفرین	لولی چرخ از سماعش شد چو موسیقار است
<p>شیم طره یار و دماغ من غلط است بحرف پند شکستن ایام من غلط است منم که یوربتان غم ز روز ازل ز باغ تابه بیابان که سیر گاهم بود بهار گلشن سینا کند ز سینه کلم نظر کنم چو بچالش بگوید از سر ناز نواله عیش به بزم محبه بے لب دوست غبار دیده عشقا شد مبعثق دهن</p>	<p>لیم وصل و دیدن بیام من غلط است ز یاد صومعه کشتن چراغ من غلط است کل سرور شکفتن بیام من غلط است بتنگنا سیری فراغ من غلط است گو که خنده گلهای داغ من غلط است بنوک تیر کس صید داغ من غلط است صفیر طوطی مینا براغ من غلط است بروے خاک شدن گل سرخ من غلط است</p>
فر است ارچه در اخلاص یار جان دارم	امید ناخیزان بد دماغ من غلط است
<p>در کوی تو غلط که نیازی به ازین نیست دامن بگرسته بگلشن چه سرامی بر ریشه ام از دست تو بر زلفان است ای پیر معان دختر ز خواستم اینک ای پرده نشین منبه تو از گوش برون آر ای زهره چین ساز خوش لغه قلقل</p>	<p>بر پای تو افتم که نیازی به ازین نیست کن بند قیاباز که نازی به ازین نیست زن هر گرم انگشت که ساز به ازین نیست ده شیشه و ساغر که جهاز به ازین نیست گویم غم دل باتو که راز به ازین نیست در محفل عشاق حجاز به ازین نیست</p>

اے آنکہ گلہ گوشہ بہ افلاک رسانید
چشم کشد باز بلب ز نرہ تمساید
شد با نظرت مرغ دل من بهو ایست
شد نیز ستم ناخه پامان مرا ساخت
را به است گرازدیر و عوم سو حقیقت
لے بخت ریه و ستم از ان زلف چلیپا
کن وصف مغان تا بطمی صید تو گردد

گو سر زمین نه که فرازے به ازین نیست
بر رودے زمین شجده بازے به ازین نیست
کن از نگے صید که بازے به ازین نیست
گوید به ادا باز که تازے به ازین نیست
من یا پرستم که مجازے به ازین نیست
کوتاه چه سازی که درازے به ازین نیست
در و در زمان روغن خارے به ازین نیست

بر خاک قر است مگر آن شمع گلے ریخت
شوریت که پروانه نوازے به ازین نیست

همین نه قدرت قدر رشده ناشکست
سحر که لاله من گوشه نقاب شکست
کجا است نوح که طوفان غمره چشمش
منم چه خبر و تسلیم نا تو اینها
بسیل گریه در افتاد خانه چشم
که ام ز هر چه چین خوش نازمند بر اند
برگ نروده که دست شفاے عیسی را
سواد زلف تو سودا بود از سر شب
قلم که پای روانی بنامه بایم داشت
کجا شکست گلہ گوشه بر فلک تو کم

رواج حسن تو بازار آفتاب شکست
هزار بر رخ گل شیشه نقاب شکست
به نیم لحظه دو حدشتی شراب شکست
بفوج من نتوان قلعه حباب شکست
حباب و ارمات مراد را شکست
که پای خسرو انجم سر رکاب شکست
علاج عاشق آن چشم نیم جواب شکست
بیاض روی تو صفرای اعتبار شکست
به یار در ره تحریر یک جواب شکست
که تانه بر سوزن تیغ پیچاب شکست

گرفت جام قواست زیر مرغ جوشند
که عهد تو به توان موسم شباب شکست

نظ

<p>راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست در کف ادا اگر چه تیغ اداست گل دستار من گل سینا است باغ حسن تو پر زهر گیا است پس رکوع و سجود مینار است یک قلم شور بیلان برخاست کف پایش که پر نقش خاست دام صیاد دلائے چشم کشاست دل دیوانه عازم صحر است کمر از مشت بقده الحقا است گر شب پرسم آفتاب کجا است نشیدی که عید ما غربا است ساز مطرب اگر نوا خارا است کے قصار اجماع چون و چرا است غلغل خنگ و قلقل مینا است بیس شیئی کمثلہ ابد است</p>	<p>فتنه ز اگر چه قامت بت ماست چون میان قدش کمر غنقا است ابر ویش حکم ران ملک قضا است شیع بزم که آن چمن آراست سبز بر روی چون همت رویا است ز ابد امشب گر شب قدر است گل رویش چو نقش زرمانی میزند بر سر چمن گلها هم صغیران بنواب خرگوش اند السلام لے نشین لیلے ریش ز ابد بدور لاله و گل ساقی من چو صبح می خندد شعب آدینه سے بدہ ساقی گشت از شیشه بزم مانگین از میان برکشی چو تیغ ادا شور محشر بگوش مستانش نکته بے نظیر وصف دهن</p>
--	---

گر فکر است ز عشقبازان نیست
اینچنین در جهان چو ارسوا است

نقش دیوار آن پیرزاد است	محو حسن طراز پیرزاد است
چه بلا طفل من بلاد است	آبرویم ز اشک بر باد است
آشیان صد هزار بر باد است	گلشن از طفل باچه آباد است
معنیش عین و صورتش صاد است	چشم مستش کرشمه ایجاد است
لطف معنی ز فیض استاد است	طبع موزون اگر خداداد است
دام آنجا بدوش صیاد است	خانه بردوش بلبل است اینجا
چشم ساغر بطاق افتاد است	پهلوی شیشه بے توشد لاغر
فکر تقطیع بند شمشاد است	مصرعه قدیار را هر دم
تیغ قاتل درشت پولاد است	خون عاشق درستی می ریزد
سر و نازت بفته همزاد است	از قیامت شود قیام قیام
نام محصل ترا کجا یاد است	نقش خلاص چون ز دل شستی
یکقلم در کشاکش افتاد است	مانی از نقش زلف پیچانش
نغمه خود از نشیمن ناشاد است	چنگ بے تست از نفیر نفور
شمع گریان هنوز استاد است	نشستی و بے بیالینم
خواب شیرین بچشم فرماد است	صبح محشر اگر دم چه کند
گرده داغ حال مرزاد است	سفر شهر عشق میدارم
خط جام از آن داماد است	دخت رزداد و گفت پیرمغان

<p> مویم بیا د بالایش، خون عالم کتد بچشم زدن نثرے فیت نخل آہم را منکہ سوداے زلف او دارم دختر تاک در ش پاب رسید رشته جان بدست آن طفل است عشق لب کرد مر بیا زارم نیست در جام مای شیراز تیغ نیز آشنای خون من است چشم از بے شمار وارد ناز ساها شد که مرغ نامہ برم بر اسیرانہ بندش صیاد </p>	<p> چون صنوبر بشور فریاد است نگہ یار تیغ بیدار است سرو باغم ہمیشہ آزاد است رگ جانم چشم فصاد است پیر مرغ در تلاش داماد است کہ ہوا خواہ کاغذ باد است مسکن من دکان قناد است بے توسا قی خراب بغداد است دشمن جان اگرچہ جلا د است در عدد گرچہ عین ہفتاد است بلبل بوستان شداد است بلبلان را ہزار ایراد است </p>
--	---

شد فر است مرید پیر مغان

بعد ازین توبہ وقف زمانہ است

<p> کہ ارم ز ہرہ جبین کنج بلوغ پنهان است فخر تو در صف خوابان بلند و بالا چاق بہر شمع رخ روشن است دل گلرین بہار گلشن حسن است غزوات جانان مسر و مقام تو ای مرد مکت در چشم </p>	<p> گرفته خرچ بکف شمع ماہ جویان است چنانکہ سرو علمدار فوج بتان است ز تاب لعل لبست چشم گوہر افشان است نگہ عیاشق دل سوز آفت جان است ہمین نفس تو برون شو کہ جا جانان است </p>
--	--

بیا چو صبح دهن رونما که جمیع شود
 بد و پریر معان سر بیا که خم بنهم
 ز سر و مهری مه طلقان دلم لوزد
 چه لاله ریختیم از چشم سر لب صیاد
 خوشا که دختر ز رشده بشیفته جلوه فروز
 بآب حضر که شوید ز جان شیرین یوت
 بچشم حور نه خود مردم است نقطه خال
 دلا پیچ ز سودای زلف یا سرمه
 بخیزد بر سر بایه عهد تو به شکن
 در آرزو که تو جانم لب رسیدنوس
 رسد بیا مملک ناله دل زارم
 ز سنگریزه دهد دانه در نفس صیاد
 بروی پاک تو کاکل سر شرف دارد
 کفن ز دامن صحرا بدوش میدارم
 دهد دامن تو قدر مکرر از لبها
 چه خوش که دامن لیلے پیا کنی ز بخیر
 سواد زلف تو دارد بیاض سوره نوا

بزرگ شام غریبان دلم پریشان است
 دام ساغر من چشم نوجوانان است
 اگر چه رگ رگ من گرم شور افغان است
 که بهترند روحین با نزار داستان است
 عروس حجله نشیتم ز به پری شان است
 بخوان لعل نمک رینر هر که همان است
 که سر نوشت پری نقش خط ریحان است
 که منکر شب معراج گئے مسلمان است
 دلانه موسم گل عهد ضبط پیمان است
 بیا بیا که همین وقت لطف و جهان است
 اگر چه جسم نزارم بخاک یکسان است
 چه ریزه خوانی من رنگ فتنه باران است
 چنانکه سوره واللیل زلف قرآن است
 شهبه عشق ترا بیش ازین چه سامان است
 روم بگرد سراو چه خوش نمکدان است
 جنون ز فیض تو دستم که در گر میان است
 بظلمت شب کفرت چسراغ ایمان است

تذریو کلب قر است بکشن معنی

هزار گوئی بقانون غم غزلخوان است

صبحی دم مرغ چین زار میگفت دیدم رخسار ترا بیل گفت گفتم ای یار سخن با من گوی چون کنم سوز تو در دل پنهان اگر از نیکت من گلگل کرد شب بهار رخ تو در رویا همه خوبان چین اشفتند گل همی چسبند و گوید از ناز چنگ و ناله هر چه بگوید شنوم اخلای حسن تیان در نظر است کرد جاد در نظر آن پرده نشین طاق سنگین حرم سربلین است	چشم گریه هست در بایه شفت در چین این گل دیگر شکفت سخنم آن بت گوی شفت کس نشنید از پر پروانه شفت نیت از غنچه تصویر شکفت چشم را بو و تماشا شفت از صبا سنبل تو چون شفت تا بهار است چین باید رفت دلشین نیت دگر گفت و شفت شیخ مفروش قبا شفت مردم از چشم شرکانه شفت دیدم ابرو و صنم زین جفت
---	--

در چین زار فراست نالید

همه شب بیل شوریده نخفت

مار انطام گشت و رضا را بهانه ساخت برقع برنج فکند و چیارا بهانه ساخت بر روی غیر نه قبا در چین کشاد ساقی بد و ربا ده چون نوبت من رسید آمد لبشوق صحبتستان بهرم خضر	یکسر جفا نمود و وفا را بهانه ساخت شب کرد روز و طالع را بهانه ساخت مارا چو دید با دصبارا بهانه ساخت بشکت جام لغزش پارا بهانه ساخت جانی گرفت و آب بقارا بهانه ساخت
---	--

مینا کف گرفت و عصار ایبهانه ساخت
چشمه نه بست و سخت و سمار ایبهانه ساخت
محل به بست و بانگ در ایبهانه ساخت
دم زد و چو صبح خواب فکار ایبهانه ساخت
ز دواستین بشمع و یو ارا ایبهانه ساخت
در سجده رفت و سهو خطار ایبهانه ساخت
پوشید رخ برف و مسار ایبهانه ساخت
از من کشید دست و خنار ایبهانه ساخت
دشنامها شنید و دعار ایبهانه ساخت

ز ابد بد و رسان غشیم پریر خان
گفتم خوش است چمن خواب گاه کن
پیلے و شمش زد و رچو فریاد من شنید
خوش عاشقی که در بر و لبش وصال
رفتم شمع بزم که بینم جمال یار
شد صبر شیخ طاق جو ابرو و یار وید
گفتم صبا خیر بر دیش بر غم من
رفتم بر وز عید که بوسم کف نگار
هر عاشقی که خواست ز لعل تو بوسه

بوسید روی یار و قر است بار زو
از زاهدان کتاب خدا را ایبهانه ساخت

پئے میناے دلهاسخت سنگ است
بر دے گل چو شبنم آب رنگ است
چراغ کشته را گل نام رنگ است
دل بر گل بان عنجه تنگ است
رگ جانم بس از نار خنک است
زمیدان چمن لب تنگ است
که قندت در تان دے تنگ است
ایخ هر تیره دل با قوت رنگ است
دل بخون خروشان همچو رنگ است

هست بے مهر با بس شوخ و تنگ است
ز حسنش باغ چون آئینه دنگ است
دل بے سوز را که آب و رنگ است
بیاساقی چمن بے آب رنگ است
دل از زهره و شک اتا بچنگ است
ز بیداد تو بے حیاء و فریاد
بر و ناصح ازین بازار مینا
کف ساقی چه قوت روح بخشید
کجائی ناقه پیلے کجائی

که شورخسار حسن خرمک است	میجاگر ز چرخ افتد غیبت
که هر یک قطره اش کام ننگ است	فراست گشت از بحر شنادر
<p>نشته تو نگرفت نه بر زمین نشت شیکه در برم آن شوخ چین نشت چهره که شا به سوارم بصدرین نشت بلوچ سینۀ آن طفل دشت نشت خطم بکسی آن صاحب نگین نشت درین عقیق نگارے بغیر ازین نشت ز حرف تلخ مگر جوش انگین نشت هنوز از برم آن بوی یاسین نشت بر بے جام کی در دل حیرین نشت کدام روز که صیاد در کین نشت</p>	<p>هنوز شور قیامت ز قدیمین نشت ستاره تاب سحر بخت چشم از هوش شب گل است و گلشن و دوصف خوبان هنر از خط نوشتم که نقطه مهرے هنر از پیک و داند کم که خاست کوه غبار فرا گرفت دلم را خیال صورت یار نشت خط سیاهش بکسی یا قوت و نه نشستن و برخاستن ز آغوشم هنر از نکته زد از عیش جاد و دان ناصح کدام مرغ که ز انگشت حلقه بگوش</p>
که هر یک قطره اش کام ننگ است	اگر چه طبع فراست ازین زمین بر نجات
<p>گشت عی هر استخوانم حاجت زمار نیست جان جان ای بیم در بر جان تن در کار نیست تن به تن داده ایم اکنون تنها کار نیست نور داد ایم و ما را نار نار کار نیست</p>	<p>مطرب ششم که غیر از ناس و بهیوم کار نیست دل بدر آفتناشد چشم بر اغیار نیست بایک گشتیم کیدل از دو عالم صد پناه شمه هادر جمع ما گشت چندان گو باش</p>

<p>ماہمہ فرقت کشا نزار و سوسے گلزار نیست تو بآن یاران بیکدل دوزبان ہرگز مباحث سینہ بے کینہ ماطور سینا ہے است کس ماورایام بے مہر است گر با ماچہ غم فرق ماستان بزرگ کند دستار نیست</p>	<p>سرک گل در نظریے یار کم از خار نیست بکے دو چار حق شود آن دل کہ خود با چار نیست چشم ما بر کوہ چون موسیٰ پے دیدار نیست دختر ز زیارت شد اکنون بادر کار نیست سرخوشیم از کیفیتا دور و سرور کار نیست</p>
<p>کف ساقی چہ خوش ابر بہار است بکام تشنگان ابر بہار است</p>	<p>دلہ کہ ہر یک شیشہ سرو جو بہار است بدور جام مینا آبدار است</p>
<p>از سر بزم چو آن شمع شبستان برخت چون سخن بوسے من از بزم حریفان برخت چون پے فاتحہ آن سرو خرومان برخت بلبل شیشہ زخمخانہ بدستان برخت چون دم از فاتحہ بر لوح مزارم نہ زنی ہر گل از پردہ بلبل بہ ترنم آمد</p>	<p>دود آہ از جگر شام غریبان برخت شیشہ با ساقو گنگ دوران برخت شور محشر زلب گور شہیدان برخت چون نسیم سحر از طرف گلستان برخت نقش خلاص نہ صفحہ قرآن برخت از پے رقص چو آن سرو خرومان برخت</p>
<p>زادہ از جلوہ قد تو چو دید آنے چند شمع گریہ تو کشد ہر شبستانے چند اے بکویت ہمہ شب نالہ شب بیکر کند زیر بلبل یکشد خفتہ پیاسے گلبن ہوشیارم من و دیوانہ بسازم خود را</p>	<p>گفت از روز قیامت بود این نے چند چیت گرنیت سزاوار چراغانے چند در سر زلف سیاہ تو پریشانے چند تازہ صیاد من آموختہ دستانے چند بگذرم چون زرہ کو چہ طفلانے چند</p>

در ہواے رخ تو این گل دیگر گشت گفت
 اسے صبا زلف سیہ زان رخ تابان برد
 محفل آن نیست کہ ہے ساغر و مینا باشد
 اسے جنون نیست بجز دامن صحرا و دست
 ہست گوشتیشتہ گلزار دل پُر و غم
 گل کند عشق ز ہر خانہ چہ مسجد چہ گشت
 نغمہ در پردہ عشاق ز زبیل مست
 بعد ازین خانہ صیاد شود بیت اسیر
 گلہ بادہ پرستان بہوای رقصہ

آتش گبر پرستند سمانے چند
 تا شود صبح وطن شام غریبانے چن
 گلشن آنست کہ دار و گل و ریحانے چن
 سر بسندہ رتو کہ ویم کر میانے چن
 شد نہ در بزم تو ہم رنگ بگلانے چن
 دار و این گلشن یک رنگ خیابانے چند
 چون کند و تر ز ر و بگلستانے چند
 بند در مصرع دامن اندر غزلوانے چند
 مگر از میکہ بر خاستہ طوفانے چند

بلیس گلشن و دوست فراست دل من
 چہ کند گر نکند نالہ و افغانے چند

ملکی یاد گر از نامہ بہ پیغامے چند
 ساقی آمد شب ہفتاب بدہ جامے چند
 نیکنامی بچہ روبرو بن ردا آرد
 اہل فرو و س نہ بیند زن و سلوی
 یاد و فعل نیکین تو نمک می ریزد
 بیعت دست بسو کے بدہ دست شیخ
 سینہ جد چاک و بدل داغ و جگر خون آلود
 خواب صیاد شب گل بگلستان از چہیت

ننوازی تو گر از بوسہ بد شنائے چند
 بکن از ہر درین دور سحر شائے چند
 کہ در افتاد بے طشت من با چند
 دیدہ ام آنچہ من از فعل و لارے چند
 بے رخت مگر بکشم ساغر گلغاسے چند
 طرف آدم نشود قیمت انعامے چند
 در چہ حالت منم از عشق گل اندامے چند
 آشیانہا اگر آراست نہ از داسے چند

سوسه میخانه غزلخوان چو زنگ است چند
که قفس کبج خوشنشان شده زایا می چند
نچته خوش بختگی کرد باین خا می چند
نبر آورد چو گرد از صف ناکا می چند
بهر و سان نسزد انجن عا می چند
گوش بزنا له من داشت ز شکا می چند
الفن لون شد زخم لا می چند
کعبه آراستم از صور اصنا می چند
بر فسان است هنوزش بر صمصا می چند
شربت قند خورا نید بیا داس می چند

پایه کوبد خم نخچانه بسو دست لاند
مگر اند سهرمه دهد و اند برغان صبیاد
پیر مرغ داده می که نه بهما نورندان
توسن ناز تو ای تند عنان در در عشق
دخت رز را بهر از جع سوسه خلوت خاک
مغر کف بین که دریدست و باغ دریا
قامتم ناخن پاشد بسر زلف تباران
شد سر پا دلم آینه تصویر بربستان
خاست فواره خون جاغبار از کولش
عشق چشم و لب شیرین دهنم کو و سقیم

همه از قیض شباهت فراموش که شدم
بر در میکه ه سر حلقه بد نام می چند

چون در آمد نوبت دندان گهر مار بختند
و مبدم خم بر خم دینا بمینا بختند
خاک برفق غم امروز فردا بختند
کا مشب اندر بزم جاسه قطره دریا بختند
کز اندل غن جگر در جام مارا بختند
سیرد طفله بکام از خون افتاد بختند
از ترحمی شور و محشر بهر مار بختند

چهره پروازن که نقش روی بار بختند
روز عید آمد مغان می بے محابا بختند
چون مغان در جام آب عیش افرا بختند
دستها ساقیان از ابر کم توان شمرند
ساقیا غم شمرستان را مده کلیم دد
هستم از عشق میانش ناز می رود هم
پوش در بانه طفلانیکه از بانگ ناله ش

در سر و جیت ز دانشک لاله گویم گل کند در قصاص این تازه انداختی بود گردن زدن عشق خال خطان بار این بر خاک را جز خیال چشم مستش ره نمی یابد بدل الحمد را بدل شراب فتنه در بزم ازل از خم گردون بجام چشم رعنا ریختند	رنگ گلها نیند در دامن موسی ریختند دوش و محفل بناحق خون مینا ریختند تخم ریگان جاگل بر تربت ما ریختند رنگ دیر ماگر از درد صهبا ریختند از خم گردون بجام چشم رعنا ریختند
--	--

از چه رو گویم فراست گل رخان دایوفا
بر سر خاکم ز نقش پا چو گلها ریختند

شب بهر آن بگری آید سے زمینا بدر نمی آید منزل شد بزم خاک هنوز نیست یکدم که از سر نقش آب خضر لب که شهرت فیت قامت بند بندیشک است مرده جان ددشگر قندش کے دو چارم شود به بیداری سیمبر یا بمرق دم نزنند کشته برشته می طپد بر در هست رویش چراغ لیل و نهار خود ز گلشن نمی رود صیاد	بهر من در نظر نمی آید یوسف از چاه بر نمی آید قاصدم از سفر نمی آید خون من تا کمر نمی آید از مسیحا خبر نمی آید که ز سر و این ثمر نمی آید این هنر از شکر نمی آید او بخوایم که در نمی آید قدر خاکم به زرنی آید قاتل از خانه بر نمی آید این ز شمس و قمر نمی آید تا کف مشت پر نمی آید
---	--

<p>سیر حنبت نصیب اعدا باد نخچه شاد نباشد ز نقش گشت ای وای بی سیاه سپید</p>	<p>یار با من اگر نمی آید از کفم این قدر نمی آید شام مارا سحر نمی آید</p>
<p>می رود از دورت فریاد باش ظالم و گر نمی آید</p>	
<p>ساقیم آمد یکا یک قدر محفل شد و چند یار تا گردید سرخوش ساز صحبت شد بلند جان بلب بیا رعلت هست و گوید قند ز هر سیاهیم مگر سر کرد امشب نغمه نغمه چنگش دف مده سوخت بر قانون مرغ زرین فلک هست آتیا بر تنه اش برگ گل رعلت که چو شد دیدم زود رنگ لگنت اولدت قند مکر میسر به چرخ در عشق بتا ز دقشه از من چیرین نال جانگاه من گر ساخت گوش عدد کاک بانی نیزه خورشید محبت گشت و نیز هست پیوند لب با لب ساغر دلم نیست خط عنبرین گرد لب شیرین با فصل گل آید بگش شد در میخانه باز</p>	<p>پایه جام از کفش چون گردن مینا بلند گشت از یکجوره اش کیفیت محفل دو چند زان لب شکر فشان جان تا تو تر جاش خند چرخ بیه رقص شد زانچم پا زنگوله بند ساخت هر یک زنگ کوکب ایه تنگ سپید حلقه در دانه دوش بر بام گردون زد کند نیشکر قدت که بار د شکرش از بند بند مین ز تکرار سخن لطف سخن گردد و چند هم ز ملک کهکشان زمار در گردن فلکند خنده زخم دل امشب کرد چشم برق بند عرصه صد فتنه از نقش پر پرو شد پرند درد باد ادا و ادا و رانه دور با چشم کردند شکر مورد گل ز حلقه بردگان قند بند بر رویم خدا را ز ابد ابواب پند</p>

نام عاشق بر پر عقدا نشین خوب نیست
 ازین شوریده شیرین لب شد در بزم تلخ
 در چمن شد غنچه هر یک کره گلگون حسن
 اے سحر اش شب وصل است دم آهسته زن
 جاس گل بر سر بر بلبل زندگچین من
 در نفس صیاد این طبع هوا خواه مرا
 در چمن آن گل گر جام صبحی میزند
 من برنگ شیشه هر دم گریه سیدی کنم
 شیشه اشک بشکین از محفل مکره دن میرسد
 که ز خال بر مرگوش چشم من روشن شود
 عشق ای وای تیران در خون نشاند و بدم

تا بهای حسن جانان سنایه بر وقت فکند
 خنده و دمی در حق من گشت موج زهر خند
 راند چون ابلق لبت آن صندلین بزم سمند
 لیلی من دل هنوز از خواب شیرین برنگند
 شد ز دوست قدر دانیهای عاشق و تنه بند
 که حکایات گلستان تو افتاد سودمند
 هر بطع نغمه مرغ سحر ساز و بلند
 سنگدلان چن جام بر رویم نودیک نشنند
 چون دگر گردش لبها غمناقی صحبت
 مرد که با را کنم در بحر مهرش سپند
 هر دم من نیست کمتر از دم تیغ بوند

چرخ چارم شد قراست این زمین آردم
 مهر سنی کرد کسیر پایه بیستم بلبند

بنزد گلشن حسن تو گلعدا رانند
 چو لاله داغ ز روی گلعدا رانند
 مرا از چاک قفس رخصت نگاہ نیست
 کجا بود عشقت من گسسته غمان
 بیاد سپی چمن زار کشتگان کن
 تیر و تیرم قدمی چند گزنی چه شود

گدای کوچه عشق تو شهریارانند
 برنگ غنچه ز نعل تو خون گارانند
 نظاره مست چمن گرچه صد هنر آردانند
 که پایال سمند تو شهسوارانند
 زخم تو همه غیرت بهار انند
 ز خاک پای تو اکیس کسار افتد

ز آفتاب رخت دور کن بخت آفتاب
به نیم جبهه زمینای چرخ میگذرند
گویی چو گردنخیزند که چو آب افتند
بیارزد دست نگارین بزم مریمن
ز باغ وصل تو اغیار گل می چینند
شبه خنجر ناز تو گردشدم چه عجب
یکه سپیدی که مرغ یک سراپا زرد
ز آب و دانه چو دست میکشی صبا
چه بلبل لبش بگل در آشیان خسته
ستم کشان فراق تو گریه میگردند

چو زلف تو همه تاثیر روزگار اند
ز جام چشم تو آنکه باده خوار اند
بسیه براه تو عشاق بیقرار اند
که از غزلنگ تو یک دست و لنگار اند
هزار حیف که به پرگ دستدار اند
قتیل تیغ نگاه تو نیزه دار اند
چه نورسان چن از تو شمسار اند
بلاکشان اسیر غم روزه دار اند
ز حسن مشعل در دست تو شکار اند
ستاره سوخته کان من ستاره بار اند

چگونه دل سپلاست بر تو هست ما
پریر خان سمنبر فریبگار اند

اگر غم هر کوسه آن قلب شکن باشد
اگر دست صبا زان زلف یکا تشکر باشد
از طالع بیدارم این خواب شود شیرین
نویز بنبت مهوش به شب یکشم و بر
انیت نشان او شوخیکه دلم برد است
چون لاله دگل اشکم به رنگ نمی گردد
در عشق رخسارم خون تاب جگر تو شم

در دست هر سه باشد بردش کفن باشد
این شبت غبارین بر باد فتن باشد
آن شب که تشکر خند لب بر لب من باشد
بر مقصد من گردد آن گزینش کهن باشد
چون موسی که باشد چون غنچه بین باشد
گوارده این طغشک آغوش من باشد
مردم بر آستان بود برگ سمن باشد

صیاد و شگفتنا گل کردگر از طبیعت
این گریز رقیارم خود مرد و جنبانند
میزان فلک خاکم انگاه بزر سنجید
گر آن مه روز افرون باش کند از دم
این سینه سپر باشد گر چاق کمانت شد
باز از سیحائی خود سرود شود یکسر
آریم چسان زاهد رو بر مشرب جنت

کنج ز نفس مارا خوشتر ز چمن باشد
در ریخ سفر با من آرام وطن باشد
دو شے چو تہ لغتم زان سیمین باشد
چون بدر شب افروزم بالا پرتن باشد
سرزند تو گر قصه شیر زون باشد
بعی نفس من چون سر گرم سخن باشد
صد چشم ہی مار از ان سینی قن باشد

لے راحت جان رحی بر حال فرست کن
عمر بست که بے رویت در ریخ سخن باشد

لو خطان دست خالسته چو بر شانه زدند
کتخت ایان خرابات چو پیمان زدند
خو بردیان که مشیخ بکا شانه زدند
تا تو در دور گل لال کف جام شدی
رو بعد آمد و خلقه بمعله رفتند
خسرو ملک جنونم که بدیوان الست
آنکه میداشت سرے با سر زلف به شب
زان سیده انه در آتش رویش سبز است
سر مر ساگشت چو از خاک چین دیده دم
سخن من همه آویند گوش لطف است

رقم خون من از زلف عروسانه زدند
بر در دختر ز نویت شانه زدند
ابطق بر حسن از پر پروانه زدند
عذ لیبان چمن نفه ستانه زدند
مے پرستان همه صدف بر دیخ زدند
سکه عشق بنام من دیوانه زدند
دم نزد صبح که دستش همه از شانه زدند
برق و رخس دیوانه دفرانه زدند
حمید گیران به شب خواب فریبانه زدند
سر بس در صدفم گوهر یکدانه زدند

سایه من ز ازل صورت دیوار نیست نمک آن نیست که شورسے نمکدار دارد بذله سبحان قفس شب پئے خواب صیاد یار در پرده کند جلوه صورت بینان چونکه رستند اسیران همه از بند قفس گر غرا زیل بیکدانه ره آدم زرد	مشت خاکم همه در دامن ویرانه زدند نمک نیست که بر عارض جانانه زدند از حکایات گلستان چه خوش افسانه زدند چون نه دیدند بحفل در بیگانه زدند هم صغیران چمن نغمه شکرانه زدند راه عالم همه این قوم بیدانه زدند
---	--

در ره عشق بتان آه فرامست جانداو
بر سر تربت اوسنگد لان پانه زدند

از گلستان نردم تانفسمی آید جان ز تن رفت و میانی نفس می آید این گل ناز و ز منتقار عنادل اشتفت دوش از کج قفس شور قیاب رست جان من رو به لب بکشا چشم زن آشیانه گراز بیل لالان باشد ای بگیرم کم بهیار دانت چند راند محل گراز دادی مجنون لیلی استخوانم کن ای بخت تو در کام بهیا بر کشتی می آه چه طوفان بلاست جان لبیا دوائی دانه تے ساله رخ	که ز خوبان چمن بوے کسی می آید ناکس از بر بارفت دکی می آید هر که آید بچمن با قفس می آید چون بگفتند که فریاد رسی می آید این دل ز از راه بوے می آید آنکه صیاد بکشد مشت خسی می آید دقتش آنت که انفاش سی می آید که ز هر برگ صدای بوے می آید نسب وارم با میب فرسی می آید محبست و اینک غسی می آید بچو آینه برویم نفس می آید
---	--

<p>دل پر داغ بکف برده اومی گذرم گفتم آن خسر شیرین مرا که بینم خورشید تارک خود درین بحالت</p>	<p>گبرمن چون بتلاش قبسه می آید دیدم از دور که فروز گیسوی آید کار گندم ز حب عدس می آید</p>
<p>این چه پرستی ز فر است خبر منزل است نه کس می رود آنجا نه کس می آید</p>	
<p>شبی که خلوت دلدار از آن من باشد در میکه ساقی من زینت چمن باشد نسیم رود و روضه رضوان بیچ نشاند بلاکشان جزین راتو لعل جل میند بچرخ تم که بکوه چگون مانی بست ریا بیا که روان است جان مستان هزار بار بشوید زبان بشتاک مستم بمطر بان چمن گفت در قفس صیاد</p>	<p>چرخ طور مرا شمع انجمن باشد هزار شیشه بعد رنگ نغمه زن باشد بجای یک دمان بوی پیر من باشد که غیر دامن صحرا و گر کفن باشد چنین که زلف ترا سر لبش کن باشد بگو بگو سخن گرسه سخن باشد بوصف زلف چو حرفه نگاشتن باشد ز نند نغمه اگر تاب دم زدن باشد</p>
<p>سخن بگو که فر است چو بلبل شیراز در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد</p>	
<p>روزی که تیر افکن راز کهان کند ترکم و میکه تیغ دو دم بر فسان کند بیتوب شده ز پیرین یوسف البصیر صیاد بشتکد سرش از سنگ سرمه</p>	<p>قوس قزح در دایره کف آسمان کند بکوه خون بماه ز ماهی دان کند بوت هزار پیر کن نوجوان کند مرغ اگر ز رنج اسیری فغان کند</p>

از گرمی خرام تماشا پسند من
یکسر ز دست جان دل عالمی رود
حورم در آن زمین که نهند یکقدم بنار
گو صد هزار بهر سلام تو صف زدند
صد دسته بند و از پر بلبل گلستان
در سینه دل چو ماهی بے آب می طپد
رخسار یار کرد به بیماری و دم
صیاد دوش بان پریم و قفس شکست
از زیر تیغ یار سبکدوش آدم
گل میشود چراغ گل از آه عنایب
در خلوت است از عرق آن گل گلاب پاش
یک بوسه داد و گفت چو سعدی گر بخور

هر سبزه هزاره مرا گلستان کند
دسته چو ناز گستر من بر میان کند
در گام دو بهین همه رشک جان کند
آن کمیت خود بگو که نه تسلیم جان کند
گلچین من چو دست بهر آشیان کند
شاید که یادم آن مه نا هجران کند
هر چیکه قرص ماه بدر و گنگان کند
امروز باز رو بمن ناتوان کند
خود را هنوز در من سرگران کند
آن شمع بزم رو چو سوئے گلستان کند
نمی کنج خانه من عطردان کند
گر گل شکر خوری بتکلف زیان کند

سوز درونم آه فراست بردن نهاد
طفلی که برق ناز به اسن نهان کند

گلشن چو آن حسرت گل نشیند
سهرن بر چو بر بستر گل نشیند
نه رویش بهین و نصف گل نشیند
تو بر خیز زاهد که تا دور محشر
نشود قضیه چشم و زلفش جو بریا

ز گلبن بخیزند به بلبل نشیند
بخیزند که در چشم بلبل نشیند
که هر چشم در حلقه گل نشیند
نه در بزم عاشق قلقل نشیند
همه بحث دور و تسلسل نشیند

بیکدم دو قل خواند الحمد للہ
 نہ موے سیاہ است موے گیا ہے
 خوش آندم کہ شوخم بمرغم رقیبان
 بیا درخت در چین دور آہم
 ز قایلین غفلت کہ منعہم بخیزد
 گل از خندہ بر خیزد از گرہ من
 ز زلف عروسے است شایہ شکستہ
 بروے تو خال نکو جاے گیرد
 چہ از دست نہریاد فرما د خیزد
 بخیال است دنبالہ اش گرم محبت
 جو رخس عقابش کند پایالم
 بخیزد بہر رخت رود ز روشن
 چو آئم الکتاب رخت حرز جان شد
 سراپا بخون غنچہ سان می نشینم
 نہ ہے شوکت نفس مقتول حورم
 اگر جوہر چشم بلو فان بخیزد
 نہ استناد آن اشعہ پر گفتہ من
 پے آہریدہ تو ہر آفتابہ
 جوانے چو باغیت رنگین فراست

چو در بنوم ہاشیشہ اُل نشیند
 چہ در حلقہ زلف سنبُل نشیند
 در آغوش من بے تاؤل نشیند
 برخار گل بہجو کا کل نشیند
 کجا بر گلیم تو کل نشیند
 ز شور عنادل ز غلغل نشیند
 بکمر سی نہ خطہ ترسل نشیند
 چہ جزئیت خوش بر سر گل نشیند
 چو شیرین بکوہ تفاؤل نشیند
 بہ پہلوے فلفل قرنفل نشیند
 غبار رم بتاج کسمل نشیند
 شب تار د رتار کا کل نشیند
 چسان در دل اخلاص ترقل نشیند
 بدستارت از دستہ گل نشیند
 بدوش ملک با تجمل نشیند
 بیکبار ہر ابروے پل نشیند
 کہ در بنم اعیار گلگل نشیند
 بہت از چہ رود تقابل نشیند
 چسان یک زمان بے گل و گل نشیند

شود هر زین حیدر آباد منی
فراست چو در فکر دلدل نشیند

چو آن باده پیمای به محفل نشیند
نه آن خلوت آرا به محفل نشیند
کنم نازک ابرو بشان مه نو
شود خانه نیشکر بند بندم
شود و فرش خود پرده چشم لبس
بغرم حسین آن پریر و چو خیزد
کند حسن شیرین بجان ساربان
شود قرص مه فلس ماهی به دریا
بهی دانه باغ حسن است خالش
رسد نامه ات که من جان طلبا
نگویم که ابرو است بالای چشمیت
دادم زخم سینه بر خنجر او
بقوس قزح ناخنش گل فرستد
درین دشت هر زره دار دروگان
نه بیند بجز خون سیال بدامن
بگیسود راز است دست و دم را
قیامت دهد نامه در دست قاصد

چنان شیشه رقصه که در دل نشیند
بخیزد چو از چشم در دل نشیند
برویم چو آن ماه کامل نشیند
به پهلوی شیرین شمایل نشیند
چو گلبند پوشم به محفل نشیند
چو مردم بعین عنادل نشیند
چو لیلی و ش من بجل نشیند
چو خورشید رویم بساط نشیند
کجا در ترازوی فلفل نشیند
که یک تو منزل بمنزل نشیند
اگر تیر شرکانت در دل نشیند
بمقل معطل چو قاتل نشیند
چو نقش حسا در انامل نشیند
نه مجنون باسته نه عاقل نشیند
اگر بر دریا رسائل نشیند
ز پایم نه شور سلاسل نشیند
بگویش چو بهر سایل نشیند

<p>چو آهنگ رفتن باز در دامن ز آهنگ تکبیر تو مرغ آیین مده تو به زاهد که در حلقه مل چو عین تو خیزد بجا و طرازی</p>	<p>زرقص روانی نه قاتل نشیند بگردون نه ازرقص سبیل نشیند بکری نه این حرف باطل نشیند بیم دهن چاه بابل نشیند</p>
--	--

فر است ستم ساقی بزم معنی
بد و روم نه سبحان و ایل نشیند

<p>فصل گل شد به دربار گل اندامی چند جانم آمد بلب آن بجز دلارای چند لاله رخ سرور روان غنچه دهن گل اندام عاشق چشم لبست را بلب جوے بهشت کنم از بر پیچ و در س گلستان صیاد چه شد ای بخت میره آن شب فرقه نهاده مهر سیمین بدنان سوخت مرا ستر تا پا رویت ای دایه ندیدم که دو صد صبح دیدم افتد از بام فلک طشت قمر دست بدست توس ناز بتان نعل در آتش گرد گفتم ای یار شه حسنی و من بنده عشق یک یک جمله زبان گشت بزمک سوسن ما فیما بعد بسوز و چو گل خندان گفت</p>	<p>دامنم بر سر خار است زایای چند که رسا ندزد دل غمزه پیغامی چند بلبلان ذکر تو دارند ازین ناک چند و مبدم شربت قند است بیاد آ چند که هنوز است مرطوق گلودای چند بوده ام لب لب و دهر کلفای چند پنجه عشق شدم از کف این خامی چند زلف مشکین تو رفت از کف و شفا چند گر کند زهره و شمع جلوه بر با می چند اگر آن کر معان پیش نهنگ گامی چند کن کرم بنده خود را و بدنه گامی چند خودم گفت دو صد بار بد شامی چند یاورت بخت شدی مورد الفای چند</p>
--	---

بدیری مشت غبار از صف ناکا می چند
 کرد صیاد زمین دوز چو گلدانی چند
 بر سر دوزشلسل جی بود جا می چند
 خانه داماد مغان گشته ام از عا چند
 که طلاقش ندی بر سخن عا می چند

ای صبا گر گزری بر ره آن تند عنان
 بلبل نیست که در کنج قفس ناان نیست
 پشت پاست زند بر سر بیا فلک
 دخت رزخو استم و عقل بکامین دارم
 دخت رز پیر خرابات باین عهدم داد

دوش در محفل عشاق قرار است دیدم

شعله میخواست دم زفر نه از کاس می چند

شع بالینم ز نور دیده بلبل گسبید
 کاس طنبور گوش از نغمه قلقل گسبید
 عینک چشم ای حریفان از جاب بل گسبید
 سر به سایش سر بر سر از ظلمت گل گسبید
 شمعها نذرانه روشن بر چه بل گسبید
 سر بر سر شیرازه بندی از رنگ شبل گسبید
 ای بریز ادا نبرد و دل گذر زین بل گسبید
 حفظ قرآنم مسلمانان ز جز ناکل گسبید
 شمعهای انجمن بکشد ایان گل گسبید

گشته رنگین ادا یا نم کفن از گل کنید
 فصل گل آمد چو بلبل می کشان غلغل کنید
 جلوه گرد بر بزم شد ساقی تماشا کردنی است
 چشم بینا چون ندارد تاب دیدار رخش
 چشم جادویش نکا هست تا به عشاق افکند
 از خم زلف پریشان نشد لم سید پاره شد
 بستم از تحت بگوسدی بچو به چشم تر
 بردمان و رخ هند انگشت و میگوید بنار
 دختر ز جلوه افرود است در خلوت سرا

نظم رنگین قرار است گلشن از دست بوس

باغ باغ ای بلبلان و زرش بر و گل کنید

شعله بر دم ز درون دل نئی می خیزد

اسی چه موبی است که از خنده می خیزد

<p>چونکه آن زهره دشت از حلقه نمی می خیزد شاید آن بخت در دیرکت جلوه گری خط او دور قمر نه لطف به شام بلا اسه جنون مست غیارم که بخت شست دست ساقی که بریزش همه اندر کم است بر سر باغ کند کجکلی تاج خروس</p>	<p>دفعه ناله کنان زار به پستی می خیزد سنگ را شعله طور از زنگ پستی می خیزد فتنه بر فتنه چه از قامت وستی می خیزد من ندانم که دستان تو گئی می خیزد اندرین دور چه از حاتم طائی می خیزد اندرین تخته چه از افسر گئی می خیزد</p>
--	--

چشم بکشا فر است که بت پرده نشین
 چون مه جلوه فروز از همه شئی می خیزد

<p>دل با کفر ز لطف آتش نداشت صراحی بالمش تا آتش نداشت دل سپیده خط دلربا شد جیستم ساقی بزم صفا شد ز شوق عشق خاکم کیما شد تو رفتی شیشه از ساغر جدا شد شدم چون ناتوان در عشق رویش تو گشتی زنده جاوید گشتم بدور می نشست آینه رویم براغندی چو از رخ پرده جانان سبکتر دفرش چشم بلبل</p>	<p>خطا شد اے مسلمانان خطا شد گل من بلبل دستان ملر شد بسوی دشت خضرم رنما شد دل من ساغر کیتی نما شد درین آتش من عیم طلا شد پیری همچون سلیمان بهر هوا شد بدستم شعله امین عصا شد دم تغیت چه خوشتر جانفرا شد سکنه رتشنه آب بقا شد نماز صبح هر روز اهد قضا شد چون آن گل رونق بستانا شد</p>
---	--

تن من گشت در جبرش بلا	کجا شد ای فلک ماهم کجا شد
ز چشم دام گلشن چشمه ساری است	شب گل بر سر بلبل بلا شد
ز بس نایدم آوازم بشد پست	فغان آخر بکامم تو تیا شد

فراست ماهمه فرهنگ و دانش
بعشق ساده رویان مبتلا شد

از وحشت من کوه و بیابان بگه دارد	وز گردش من گنبد گردان بگه دارد
از رنگ رخت لاله لغمان بگه دارد	وز خط سمن بوی تو ریحان بگه دارد
شد حال من بمنزلت آیت خوبی	از سینه من صفی قمران بگه دارد
تا او بکف عشق تو پروانه سوزم	از قامت من سرو چرخان بگه دارد
تهنانه برد خلد برین رشک زکویت	از شوکت در بانی رضوان بگه دارد
از توبه من بر بطری زار بنالد	وز چشم ترم ساغر خندان بگه دارد
با وصف که شد کوی تو چون طور چمن ار	مشتاق جمالت ز بهاران بگه دارد
ساقی دهن شیشه کشا در صفستان	صد گونه لب جام ز دوران بگه دارد
از رخشه دیوار چو بیستم رخ جانان	از دیده من مهر و رخشان بگه دارد
آمد چه لب جو بر نیش کف ساقی	هر کشتی میخانه ز طوفان بگه دارد
کن مهر و مالش ز عقیق لب شیرین	بیمار تو بسیار ز درمان بگه دارد
از کاکل تو شکوه بحر کفر نه باشد	که از شب معراج مسلمان بگه دارد
در دور سر زلف تو جانان چه بلائیت	هر زاهد شبنم زایان بگه دارد
دیدم دل صد چاک وز دی خنده و دام	ز خیم همه از شور نمکدان بگه دارد



در یاد سوزن لعل تو ای یار فرامست
عمر نیست که از خواب پریشان بگذارد

وله

در شکست تو به شور جلوه مستانه بود
برگ نخل وادی این پیر پروانه بود
چشم خوابان چمن را گردش پیمانه بود
بمیسوایان چمن را تمانه فکر دانه بود

چشم شوخش را که امشب گردش پیمانه بود
جلوه آراشع من امشب در کاشانه بود
چون بگشایم در جلوه مستانه بود
روز گل صیاد را امشب پری روزی

وله

طوطی شیشه صد هزار رسید
کشتی باده در کنار رسید

در چمن یکبیک بهار رسید
ساقی من بجو بهار رسید

وله

شور غوغای قیامت قلقل میناشود
خامه مو کیکم گلدسته حراشود
شعله آواز بهر بلبل گل سینا شود
خط سبزه نیک قرین لعل روح افزا شود

ساقیم در دور محشر گر قحج پیمانشود
چون مصور نقشند عارض زیباشود
شمع رویم چون بگشایان آراشود
گر شود سیراب خضر از آب حیوان و در

وله

سر بسریار ماری گوید

دل چو از زلف یار می گوید

وله

شود و تخت سلیمان کاغذ باد

بمیدان چمن دود طفل پیرا

دلہ	
ہر یک گل پیادہ بگلگون سوارش	نازت چو در بہار چمن فوجدارش
دلہ	
<p>چو بلبلان چمن درس عشق کن از بر نوائے رونقِ حسن تو جان شمس و قمر چو ساقیم بد بد ساغرے بد و ر قمر در آب جوے کہ نیلی است روئے نیلوفر کہ بر بنید بہ آن سرو ناز سیمینہر اگر چکہ عرتے بر لبش از آن گل تر ز شاہدان چمن گوے حسن و خوبی پر درین سواد بلا تا بود خطاست سفر بت کہ بہت عزیز چنان چو قد و شوکر در آ در آ ز درم لے نسیم جان پرور بروے بادہ کشان ز اہل انجان و فر نوائے نوش بیل بادہ بہت رنگین تر سیاہ ہندوے زلف تو عنبر از فر کہ سفتہ گوش کفایت گن باہینہ زر کشاد لعل تو بر روے گل چو فوج درہ اگر کشم قد شیر نیش نسبتہ در بر</p>	<p>دلا بخیز کہ بردخواست خوش نسیم سحر چراغ بیل و نہار است رویت لے دلبر کلاہ گوشہ مستان با قتاب رسد چہ فر حسن تو لے گل روش بنا گوشے ہمین قدر کہ دایم ز باغبان قضا بجو بہار چمن آب رفتہ باز آمد بصحن باغ ز چوگان زلف بازی کن دلا مرد رہ ماچین وچین زلف بتان خران مصر بگیرد زیوسف کنگان برنگ غنچہ متم سنگدل شستہ بخون سماع قلقل بینا شو سماع قبول زند لغتہ رنگین اگر چہ بر بط و چنگ غلام لعل لب تنگ تست جوہر فرد کجا بعارض سیمین تو می شود ہمسر بغچہ گشت زربتہ در گرہ خروہ فلک زندہ بدرم پنج نوبت خسرو</p>

ز قذقت اگر سر و بنده آزاد چو خواهم از لب او بوسه میدهند و تشنگ بطاق ابروی او میکنم نماز ادا نسیم روضه رضوان بکوی یار و زار سهای خال خوش را بچشم مهر بین کند ز تو به من گریه تر بهتر مینا رود ز بزم طرب خشک چون عصا ز آفتاب	بود بجلقه بگوشان چشم تو عبهر چه فاخر هر بر آید ز کان لعل و گهر قضای حکم الهی کنم بهین چه قدر ز چشم زار روان کن تو چشمه کوثر که این سیاه بود نور چشم شمس و قمر ز گریه من خنده دمدم ساغر که عود و خجک زند تار تار نغمه تر
--	---

براق فکر فراست به نیم چشم زدن
بروزین غزل را فردا ز نه چنبر

وله

گرید چو ابر بر سر ایام بیشتر هر مست را بدوش زمینخانه می برید شکست شیشه با سرم چرخ نیلگون	خند و بر عی باده کشان جام بیشتر جوشید بچنگی ز عی غام بیشتر ساقی بده تو ساغر گلخام بیشتر
--	---

وله

سج تو شعله طور است و هم گل و گلن	چرا غدا ان جمال تو نو بهار و بهار
----------------------------------	-----------------------------------

وله

شد تر چون دو چار شمس و قمر زیر زلف تو روی تابان نیست شد چو حسن شهره آفاق	رخت خود از شمار شمس و قمر شد بد امت شکار شمس و قمر گشت بے اعتبار شمس و قمر
--	--

خوشار و زیاده گرو ازین بیداد و امانش
 سمن یونیکه مستم از شیم خط ریجانش
 زینچان غریزه مصر مهر آن پیر و یم
 سر اسر و غن قازش دل صد چاک مالد
 عروسان چمن را سهر بحیب فکری مینم
 شب وصل است آفتاب دیدارش نمیدارم
 ازین سودا سرم زاهد کند چون شانه گزاند
 کمان ابرو دس آن جنگجو بر رو نمی استند
 بیند زاهد خلوت نشین گرجلوه چشمش
 کند رقص دانی سیل خون من دم بسمل
 زغم سجد بخود سرشکن بر خاک می غلطد
 نه چپید گل دو در خانه خارا تشیان طفله
 ز آواز پیر پیر وانه چوست ز ناله بلبل
 علاج در دول از قرص ساغر میکند سانی
 سهر اسر سوره نخل است مرقوم از خط ریجانش
 بنقش روی زلفش صبح را کرد دست شبانی
 نقاب از چهره در گلشن کشد که زهره سپایم
 نهادم لوح دل در کنار طفل نو خط

شود خاک هزارم جلوه مهر و ناز امانش
 نسیم مصر چه شد و مبدم از چین امانش
 که پالغرمه کفان بود چاه زنجیر امانش
 کند از پنجه من شانه خالی زلف پیمان
 که بوسه فتنه خیزد هر دم از چاک گریبان
 نمک در چشم من ریزد خیال لعل خندان
 که بوسه شک می آید ز جعد سهر افشان
 نشیند در دل من تانیه یکایت پیر ترکان
 چرخ افروز برزم باده گرد و ناله امانش
 بلال عید باشد تیغ او امین بفرمانش
 که شمر در راهم سحر جادو گیسو پیشانی
 که باشد صد چمن گمبگ تر بالی هزار امانش
 مگر افر و خند از امانش گل شمع امانش
 چو خوش دار الشفا آمد بدو در ما خستانش
 نباشد سبزه دینی بر دس شمل قرآنش
 کند آخر شماری بعد ازین روز نکودانش
 چو بلبل گل زند در پرده عشاق دستانش
 که باشد نقش سیمای صاحت خط ناخوانش

چو از دیوار قهقهه سر کشد شور منکد نش
شکر افشان شود چون از تبسم گلش
که می رخشد برنگ زهره در صبح گریبان
کند تلخیکه گل لایه کوکین از شکر ستانش

دو زانو قصر شیرین بر سر فرما و بنشیند
کند در خرمن اعجاز عیسای برق گل نری
گلوسوز است نوز که اش چون مهرین
بکن قالب تپتی که جان شیرین است شیرین

فر است آید از کوسه بتان ز ناز و در گردن
مگر از تار زلف یار طرغی بست ایمانش

گل چو رنگ آمیز شد آهنگ بلبل بایدهش
صورتی دارد اگر هم سیرت گل بایدهش
هر که بے عمل لب تو خنده لب بایدهش
صبح خیز آمد چو مینا ذکر قلقل بایدهش
غنچه لب بر رو عاشق خنده گل بایدهش
عاشق صادق بے صبر و تخمین بایدهش
هر که جام وصلی خواهد تو تسلی بایدهش
یکفتم درد و رآن نرگس تعلل بایدهش
گر سر دارد سر یارے تو کل بایدهش
از خطائے ماسیه کاران تنافز بایدهش
گو چو مینا گردنی نازک بود غل بایدهش
دانه از خالی دگل لایه ز کاکل بایدهش
هر پیشانی خاطر از می چهر گل بایدهش

خبر و در پرده عشاق غفل بایدهش
شاه با آئینه طلعت جو هر گل بایدهش
گریه از خون جگر پیانه او پیر کند
زاهد دارد در جام می نه زینبیل قال
دلنواز از اینقدر باسن تو دل تنگی چرا
گفته شش چندین ستم بر من چرا خندان گفت
بیعت دست سبک کن تا شوی منصوب دور
گر نقش سرونارش کلک ثانی شد روان
رسم و آداب حق و یار تسلیم است و بس
مردم چشمیت سواد آیت رحمت بود
فضل گل آید بنون افکند غفل سبز بس
هست صیاد این دل شید از ارباب عشق
باغبان گل در برت گلشن اگر گل گفت

پاشه در زنجیر از موج سر شکم دید و گفت دور دو چشم زار است و تنگسای بادش

اگر فراست در سخن دیر است دوازده لطف است
هر که سنجید معنی رنگین تامل بایدش

وله

دلارای که جامم بر خور داز چشمم بادش
بزیر گنبد چرخ کهن آن محفل آریم
دهد داده طبعین طبع قدسی بنگار امش
که باشد بخت دوران خراب و دغاش

وله

جام گلگون در کف بزم است و شب بلبل چراغ
شمع من گشت انجمن افروز شد گلگل چراغ
در شب گل باز دی بهر تماشا در چین
ده ز کوه حسن خود ای جهوت سین بدن
تا تو رفتی ای گل ستار حسن از انجمن
دور همنامم و بد پر دانه عیش مدام
لایق قدسی شود پر دانه کاشانه ام
ساقی رنگین من چون شمع بزم می شود
نیز بختی هست با من گو شدم جز دوزین
سر چشمش فرستد گل خاک سامری
واسن ماتم لبالب از گل شب شود
سر لب گیسوی شب از روغن گل ترکند
می سراید چون بطمی نغمه قفل چراغ
وقت آن آمد که بلبل میکند غفل چراغ
عند لیسان سر لبم افروز شد از گل چراغ
از گل رو تو خواهد چون گدای بلبل چراغ
در غمت از دود بند دوشه سبیل چراغ
ساقیم آن شب که افروز دوز جامم چراغ
چون فروزم ز آتش نعل سم دل چراغ
باد گلگون شود روغن کباب گل چراغ
نبیست در شب بر ستر تربت مرابا گل چراغ
مروش بر شب فروزد در چرخ بابل چراغ
نالام چون بر کند در حلقه کاکل چراغ
گر برنگ شانه گیرد پر تو کاکل چراغ

باد و امان تو توشه در شهبستان گر چنین
تولب جو بار قیام جلوه در هتاب کن
نور اخلاص چو بنفش سر بسر تابان شود
گر نه بر روی چهرم به محفل کشید
سوره نوری بخواند نیز جائے فاتحه

از پر پروانه پوشد بعد ازین فرغ چراغ
من ز اشک افروزم اینجا بر سر پر چراغ
روشن از سپیده دل گر کند بکفن چراغ
پس چرا از دود می باشد بگردن غل چراغ
بر سر خاکم ہی ریزد نه تنها گل چراغ

گل چراغی کرد بر رخسار او روشن عرق
یکبیک کردم چو در خلوت فرست گل چراغ

چون دامن خیال تو افتد بچنگ اشک
شد بر غبار کاسه چشم ز چنگ اشک
گر دید آفتاب پرست رخ بتان
خود آه و ناله غاشیه بردار میشود
کار سے بغیر گریه ندارم که در اندل
جایش بکوبه دل اهل صفا شدی
خوش شید و ار ساغر گیتی نماشود
در دور چرخ و لبه بیک سرمه دانه ترا
جز گر میر چرخ غم ز دل نزار کم نشد
باشد گران ز دانه تبیع ز ابدان
نقطه خدایش باد که سپیده دلم
در کار دامن غم اثر ناله نماید

صد شمع طور گل کند از آب رنگ اشک
رفت آب تاب آئینه من ز رنگ اشک
شد غوطه زن چو هند و چشم بنگ اشک
رانم اگر بعرضه ماتم سرنگ اشک
تغییر یافت خانه چشم ز سنگ اشک
میساختی اگر بته آذر ز سنگ اشک
آئینه رخش چو کنم طرف تنگ اشک
افتاده ام ز چشم حرفیان بزرگ اشک
درمان دارا شده از باز تنگ اشک
بهیم در ترانه دس رحمت چو سنگ اشک
افتاده یکبیک بکف طفل سنگ اشک
شد دود آه سرمه آذر رنگ اشک

اقتاده ام براہ ز شہینر لنگ شک	اے باد پائے آہ پشتو دستگیر من
کام و دمان من بہ تیغ از شرنگ شک	قندلیت بغیر و د کام و جان و دل
بشکست گریہ کا سہ ناموس و ننگ شک	آخر نمی نمائند چشم چو بر سرم

شاید کہ شو چنان بتان سنگ دادہ او
امشب دگر نہ صیت فرست درنگ شک

زند مرغ چمن دستان آن گل شان گل	کجائی ساقیا آمد زمان گل او ان گل
اگر کس از صبا پر سد کان گل نشان گل	نماید گلشن کویش ز ندوم از گل رویش
کنم باہم صفران خوش بیان گل بیان گل	اگر صیاد آزادوم ازین قید قفس سازد
بر دغن او قید یکدست نان گل خوش آن گل	اگر تر دست من بند و چنین گل دستہ بردستہ
قد چون شہک از چشمش عیان گل بیان گل	چو صیت رنگ بوی او رسد در گوش بلبل را
کشود آن شمع رود امشب کان گل بیان گل	بر پروانہ نادار و صدائے ناله بلبل
بیک دم تنگ بر بند و دمان گل زبان گل	شنون غنچہ لعلش کشاید گرد و گلشن
چو خون گیریم چو دلیگرم زان گل زبان گل	دے پے روی آن دگر کشیم خست و گلشن
مبادا سر ز ند ز آہیہ ز زبان گل زبان گل	بروے ما جگر ایشان و گلشن تو آن لبتن
اگر یکدم شوی مہمان بخوان گل مکان گل	شدہ از شغلہ حسنت کبابے گل و صید بلبل
بجز نیز از سر گلشن نشان گل بیان گل	اگر صیاد مہمستان بود با من چنین سرم

فرست بے رخ ساقی کجا گلشن کجا صہبا
من و خون جگر خور و زمان گل از ان گل

از بسکہ شد ز رنگ رخت شرمسار گل	زادہست شلن برگ خزان در بہار گل
--------------------------------	--------------------------------

فصل بہار آمد و شد کا مکار گل
 شد ہمنشین بادہ بفضل بہار گل
 تا بد عنان چوسے چین یکے تا زما
 ہر شب بصد زبان بستا ید ترا ہزار
 آئی تو باغ باغ ز گلزار و درخت
 آمد بیاض روے تو سرد و قہر بہار
 در گشتنیکہ شعلہ حسن تو سر کشد
 اسے باغبان بخون ہزاران کمر بند
 از ترکتا زنگہیں مست تو در بہار
 ہر غنچہ کج نہد نکلستان کلاہ خویش
 بے تو نظارہ چشم عین آفت است
 خیزم جو بوسے گل ز سراپردہ زمین
 چون غنچہ در حیات زمین بود نگدل
 پوشید چشم نگس و سون زبان کشید

سرمست شد ز جام سے خوشگوار گل
 آور د رنگ و آب چہ بروے کار گل
 پا مال رخس ناز شود صد ہزار گل
 ہر صبح مشمت مشمت کند زرنشہار گل
 نالند چو غدلیب چین زار زار گل
 بر باد کردہ نیست چو تقویم پارہ گل
 سوز و شب بہار برنگ چنار گل
 یعنی جدا کن ز سر شاخسار گل
 پا در رکاب لالہ و سر در غبار گل
 چون میزند بگوشہ دستا زیا ر گل
 خود می خلد بدیدہ من ہجو خار گل
 ریزد بجاک من اگر آن گلزار گل
 آن سبز خط کہ ریخت بجاک مزار گل
 چون داد و رشے ہزاران کنار گل

خوش گہنے ست گل فراست کہ قیلم
 آورده در زمین سخن بار بار گل

لیکسر نہایت رنگ رخت آبروے گل
 گل گل شکفت غنچہ ہر آرزوے گل
 با دبدوش بلبل شیدا سبوے گل

شبنم نہ قطرہ زن شدہ صہ جابر گل
 آراستی ز گل چو سراپاے خویش را
 ما خوش نہادہ ام سر خود پیایے خم

گل زیدروسه بلبل بره گل
 رنگ تو برو بوسه نزاکت روه گل
 گل از گل چراغ کند رنگ بوسه گل
 ساقی دامن شیشه تو بکشت بره گل
 دندان که آب رفته در آید بوسه گل
 صیاد بعد ازین زمین و جستجو گل
 پیچم چو مار و طوق شوم در گلو گل
 افتم بسان رنگ بنیزم چو بوسه گل
 گلگون سوار ناز عنان تا وقت بوسه گل

در باغ همکنار چو بالاله رخ شدم
 از رنگ بست لعل تو آورده غنچه رنگ
 هر جا که شمع بزم شود گلزار من
 زاهد ز پیش پنبه بلب رفت پشت باغ
 این دم ز کیشی ساغر و گرچه خوش
 ده مشت خازن القفس بندم آشیان
 آید چو زلف و عارض او یاد در چمن
 از بس هوا غنچه بلب کرد مضطرب
 پادشاه بکاب چون نشود رنگ بستان

از ترک باغ باد فراست زدم زند
 تا برب نسیم بود گفتگو گل

وله

دست صبح فیروز تر اشام غریبان و بزل
 این طفل بازی مست را به خط قران و بزل

اے روه خندان تر از لعل پریشان و بزل
 اشکم بیاد عارضش رقص زوانی میکند

وله

تدروم عنایم قریم مرغ سحر خوانم
 گیس خاک گلستانم گیس گردیا با نم
 گیس چون غنچه خاموشم چو بیل گز لخوانم
 گیس سر ز لب جویم گیس سر و چراغانم

چه تقدیر برای هم آوازان که من گل انبدم
 گیس باغم گیس راغم گیس کو هم گیس کا هم
 گیس چون ابرگر باغم گیس چون برق خندانم
 گیس چون شمع سوزانم گیس چون بید لرزانم

<p>گه یا غیر دلبندم گه با دوست پیوندم گه حسن نگه سوارم گه عشق جگر دوزم گه در دیر سوارم گه در کعبه پاکویم کجا محفل کجا ساقی کجا مستی بانی سکانه چشم جان باشد کی نیم جان جان باشد نه من آنم که تو گفتی نه من اینم که داستانی بهر زنگم که می بینی بهر بویم که می بویی چون از خوشبختی رفتم به در خوشبختی دیدم</p>	<p>گه با در و خورسندم که از شادی پریشانم گه در دوزخ افروزم گه خود راحت جام گه تاریکی کفرم گه انوار ایمانم نه من باقی نه تو باقی که باقی جا جانانم زمین آسمان باشد دو عالم با و قربانم همه آنم همه اینم چه من آنم که من دانم بهر نامم که میخوانی بحمد الله بهر شایم همه اویم همه گویم همه جویم همه خواهم</p>
--	--

فر است با هر دانش ندیدم دیوانه و شیدا
که عیش جادو دان باشد سر اسیر و سامان

<p>خوشکسته شد یک قللم خط و ستم چو برق بر سر بستر بخوابی جستم که من ز بوسه دلا و نیر طره اش ستم بسوسه قافا عدم حمل سفر بستم ز سهو در خروش رو بقیه نشستم که من ز ساغر چشم پرینخ ستم کجا گزیدم گزیدم گراز قفس رستم ز تار بود سلامت چپا که گزستم سر است غلط آنچه من شنید ستم</p>	<p>شنید که ز لعل غور سانه تو شکستم شب از فسانه گلخنده اش اثره بستم دماغ بکشت گل نسبت است نسیم مرا چو عین نزل میم و مان سر دلم است صنم بیاخت رخ از من گره بر ابرو زد تیرانه سبخی قلقل بخلق بینا باد چو نیست دیده جیاد کم ز حلقه دام سر کشید بچوب دلم چو رشته عشق کشاده مر سر غنم ز جید و شد گرایم</p>
--	--

بجز از سر و سامان من چه پرسی باز
گفته گمان نکشیدی بصیدم از ابرو
اگر بلند شد شمشیر تو افسرین
نظر بد زو خاک زد و گفت از سرناز
چو گرد و روپے کوشش نشد نصیب تره
تو بار قیام که بر رخ من زدی جامے
رموز یار ز من بیدمان چه می پرسیدی

بجا التیکه تو ای یار پسینم بستم
کشاویافت نه تیر مرا و از گسستم
سرم بپایه دیوار تو اگر بستم
کجا رسد بدینا باین کف دستم
ز دیده آب فشانم بخاک پر بستم
بزار شیشه زاتم بفرق بشکستم
که من ز سر مرده فروشان کوے آه بستم

گسسته زینچه دشمن چنین نه شد خسته
زد دست دوست فرست چنانکه من بستم

بکشن جلوه حسن تو دیدن آرزو دارم
شبه افسانه زلفش شنیدن آرزو دارم
گه چون ناله بر بامش چیدن آرزو دارم
برویت باوه گلگون کشیدن آرزو دارم
بهارم تیغ بیدارت رسیدن آرزو دارم
بمخمل سرو نازت قد کشیدن آرزو دارم
شبه چشمت اویم رختی در جنت آرزو دارم
بره یک سر به دان می ساقی مخمالت
فرنیچے شیر باغ رضوان کے خورم واضح
ز نخل خانه آویند قفس صیاد ناوا نام

حدیث طوارز گلشن شنیدن آرزو دارم
فسون مار در گوشم دیدن آرزو دارم
گه چون اشک در کوشش آید آرزو دارم
گل خورشید در خنجر چیدن آرزو دارم
بکامم آب شیرینیت چکیدن آرزو دارم
بقلبم تو هر صبا خمیرت آرزو دارم
بسان آهوی وحشی رسیدن آرزو دارم
ز کیف و کم کیفیت رسیدن آرزو دارم
که من شهاب گلشن چشیدن آرزو دارم
فخاتم تا بکوش گل رسیدن آرزو دارم

<p>بزد سجد گر سپین عذران نما که آه تو کشاصید چشم خویش از خواب فریبانه کجائی اکنون عمر سیت در عشق سمن بویان بدارد و رنجل مینا و با صد ناز می گوید</p>	<p>من سبکین بنقده جان خریدن آرزو دارم که با صد دل بگذرامت طپیدن آرزو دارم برنگ گل گریبان را دریدن آرزو دارم ببین من از پر طوطی پریدن آرزو دارم</p>
<p>فر است آن سمن بر لبه یگر گئی نمی دارد چرا زلف و قنایش را شنیدن آرزو دارم</p>	
<p>نه قطره قطره چو شبنم قفاده می گیریم بیاد و روے تو چون گرد باغ میگردم</p>	<p>که زار زار چینه س باده می گیریم دو دیده بر ورق گل نهاده می گیریم</p>
<p>جهانم گریختم رخس نازان شهسوار من ببین کلاه مانده در فراقت کار و بار من بود صحن قیامت انجمن بے کردی از من بشوق شعله رو بسکه ستر پانتهرم آتش کجابه دیدم صحرای بر لب جوے بدین خوبی جهانے با چراغ و گل سر بر گوشت مظلومان شده چاک گریبان رخته دیوار گوارم نخو اندم آه جز در من غم اندر کتب عشق بنجواب مشت کنار ایوان خضر دیدم</p>	<p>چشم اهل گردن سر مرده در این غبار است بدست اشک می باشد عنان جسم زار من کم از خورشید محشر نیست جام زنگار من سند رجاء یکانست پیدا از مزار من که می باله نهال قانتش در چشم زار من نمی آئی شبے شمع عالم بر مزار من چو گرد و در کنارم جلوه گزین کسب دار من مگر بودت لوح تربتے لوح کنار من مگر گل کرد خطا گردان بخش یار من</p>

ہمہ دو دواست و آتش سر بسیر و ہمار
 نہ زہ کردی کما تے در کین کردی شکار
 بود چشم رو پیر کنگار روزگار
 نمی دانی کہ کابے کوه داند گلزار
 کہ از جابر نچرخ چون جنانہ نگار
 بچرخ چارین ماندین لاله زار
 بعشق نگر خان شام و سحر نیست گار
 دو صدہ گرچہ گفتہ گوش کن یک ہزار

بتاب زلف او بچم بہر دے او سوزم
 نہ شمشیری بیدان بر کشیدی یغتی خونم
 بسر در گریہ شد عمرم بعشق پیرین پوئی
 تو اے مشاطہ میل سرمہ اش نیم رگ گل کن
 گر آن پائے نازک طاقت یار کندارد
 دل صد داغ من شد جلوه گاہ ہر سیایان
 بزرگ گل گے خندم گے شبنم منط گریم
 سرم بر سنگ زو صیاد چون سرنالہ کروم

بمیدان فصاحت چون سازم صد علم بر پا
 کہ میباشد قمر است لطف معنی دستبار

دردا دل من دردا دل من
 نادان دل من شیدا دل من
 سنگین دل او بینا دل من
 گلشن دل من صحرا دل من
 دانا دل من بینا دل من
 عاشق دل من رسوا دل من
 کبر و دل من یکتا دل من
 طالب دل من جویا دل من
 حاشا دل من کلا دل من

ہر درد و درمان آواز من
 چشم و فاپین از یار دارد
 یارب بہم چون الفت پذیرد
 زخم در و نم کل کرد صدر رنگ
 در و ام زلفش مرغانہ شد بندہ
 بہر پند ناصح کے گوش دارو
 از خود جدا شد با یار پیوست
 کے چشم روشن از دید سازد
 در موسم گل از بادہ تو بہ

مسکن دل من با وی دل من	نام خداست عشق بنان را
ایمن دل من یکتا دل من	صد شمع موسی آهیم فروزد
معدن دل من دریا دل من	بس لعل و گوهر ریزد ز چشم
ساغر دل من مینا دل من	خون جگر شد ساقی شرابم
مجنون دل من شیدا دل من	بگرفت آخر راه بیابان
بیکس دل من تنها دل من	از دشت و دشت شب چون گذار
سنگین دل من خارا دل من	گفتم بکن جسم گفتا ندانی

دیدنی تر است در باخت آخر
جان را دل من تن را دل من

آیا بت من آیا بت من	در بر نیاید اصلا بت من
زنگین بت من زیبا بت من	مقبول بزم و منظر گلشن
سرکش بت من رعنا بت من	رویم به میند عالم نه پیر سر
لولوبت من لالا بت من	رخشد چو اختر بر تاج خوابان
بلبل بت من گویا بت من	دستان سراید دل می رباید
اطلس بت من دیبا بت من	یکتن قماش حسنش دلار را
شهبابت من تنها بت من	در بزم اغیار چون شمع استند
سنگین بت من خارا بت من	بشکست آخر مینا دل را
عارض بت من سیما بت من	چون ماه و خورشید دارد درخشا
لیله بت من عذرا بت من	در حسن شیرین یکتا است یکتا

آهنگ رفتن ساز در و اتم | آ آبت من ندو آبت من

در شوق لعلش گوهر است
آ نابت من آ نابت من

چو شدم شیم شک تو کاکل غن غن
شوید بچو بیار چو آن نگین بدن
مسجد بود برای غریبا وطن وطن
ناصح کند لب صدای فکن فکن
از آرزو می بر چمن دل بکن بکن
با من چو میزند بیت شیرین سخن سخن
هر دم متاع لولو لالا عدل عدل
کشتی که گشت ساغر گلگون زمین من
از تازه باجرای چمن دم بزن بزن
شیدای رنگ بوس تو صد یا سمن سمن
پایند دام زلف تو سنبل شکن شکن
ریزد چو یار زو خط من می کهن کهن
دامن کنون ز حلقه چشمیت فکن فکن

گل میکند بهار و دیت چمن چمن
یکسر گلاب پاش شود شیشه جباب
ابر و لعلت جام دل سرشته مرا
در بزم شیشه نغمه قلقل چو سر کنه
گوید اسپریم بقیض ناله چون کنم
گیرم خراج مصر و سمرقند از لبش
گرد و ز آب دیده من آبدیده
رفتی که رفت سبزه مینا ز آب رنگ
ای تو اسپر حال قفس خود زمین شنو
مشتاق گفتگو تو مرغ چمن هزار
مفتون نقش چشم تو ز گس قلم قلم
آگاه آب رفته در آید بچو بزم
منظو چشم دام تو صیادنا شدیم

از باغ حسن یار فراست چو گل بچید
سنبل بلا باشد و ز گس فتن فتن

دیمد بوسه زند گل بکن ر دامن

چشم بلبل چو ترا گشت بهار دامن

نقش چین نیست ترا یا رعدار دامن ای جنون چہ من کے زگر بیان کرد دور آہم ہمہ شب مروہ جنیان باشد تا پرودش گلزار رشتہ داسے باشد چونکہ زقار تو شد دست و گریبان باز در برم چون نشود چاک قبائے آرام بوسے خوابان چین گرد سرت میگرد شد چو در موسم گل سرور دامن گلچین بگسلد سر لب از دست فلک چون تار	یک قلم صحن طراز است نثار دامن تا جسم شدہ بیتاب ز بار دامن طفل شکم چو خنید بکسار دامن یک یک مرغ دلم گشت شکار دامن سر مہ چشم پری گشت غبار دامن عشق ترکان تو گردید چو خار دامن چون بخیزد ز برت باد بہار دامن گشت یک یک گل تو خیز ہزار دامن نایدت رشتہ جانیکہ بکار دامن
--	---

چشم من دید فراست بت چینی امروز
کرد از خون جگر نقش و نگار دامن

شبے شمع رویش نگریتم من چہ دانی تو ز او کہ بایستم من بدست نگارین او جام گوید غزل بر گل عارضت می سرایم بروے خضر عمر با گریہ کردم گل من بگوید بروے ہزاران	بر بزم ہمہ عمر بگریستم من برودیت اگر در نماز ایستم من اگر چشم ساقی نیم چستم من اگر بلبلیت نیم گیتم من دے بے تو جانان اگر ریتم من کہ صد برگ گلزار دو بیتم من
---	--

فراست سخن نغز پر مغز گوید
تذرو گلستان معنستم من

رنگین تر از گلبرگ تریاقوت رنگ آمیز تو
 از صبح به عشاق را گفتار جنگ آمیز تو
 قد تو خوش گلدسته از گلک قد زیت
 خط بر لب آمد نقشبند شد پایم خوبی بند
 آمد لب جان خیزین رفت از دولت او کین
 گلگل گل ساعز شکفت بر لب چو بلبل خوش گفت
 مژگان بزن ابرو نمکن کار شستافان ادا
 گو با ده پیمانی کندستی در عیانی کند
 گفتی خود افسون پرست شد برت جو اتم

شیرین تر از قد و شکو حرف شریک آمیز تو
 به سنگ نقد جان بود لوی سنگ آمیز تو
 در آن دیوان پر حشمت نازم برنگ آمیز تو
 آورده کفایت دو چند صبا رنگ آمیز تو
 گرد و کجی حقیقت گزین پولاد رنگ آمیز تو
 شد ساز با عشاق خجست در بزم چنگ آمیز تو
 خوش در بادوست قضایع خدنگ آمیز تو
 هر دم سحایی کند چشم فرنگ آمیز تو
 دارد چو زلفت صدک شکست عهد و رنگ آمیز تو

مشکل که هر کس اینچنین استد بره این زمین
 باشد فرست بهمگین بحر ننگ آمیز تو

جانانه بمن روی نیاری عجب از تو
 ساقی تو سیر دور نه داری عجب از تو
 با غیر زنی با ده گل رنگ بصد جوش
 بندی چو پئے سیر چن رخت غزیت
 نه ابد خیر عیسای و در پند من رند
 افسون که چون باد بگردم نه رسیدی
 از حسن خداداد هر هفت بششدر
 یک حرف ز سر نامه من و لے نخواندی

جلنے بہ تن من نہ گذاری عجب از تو
 ابرے ہمہ بر تشنہ نہ باری عجب از تو
 از صحبت ما رنگ نہ داری عجب از تو
 ما را از رفیقان نہ شماری عجب از تو
 چون آتش بگستہ ہماری عجب از تو
 بآنکہ تو خود شاہ سوار ی عجب از تو
 یکہ ست باینہ دو چاری عجب از تو
 طو مار بہ اغیار نگاری عجب از تو

<p>ای دل تو درین دور چو مینای شکسته شهید دل صد چاک کنز ناله پیمان نابوت شهیدان لب بر کوسه تو سرزد صیاد تو یکده نه ریزی با سیران جانان تمنای تو جانم بلب آمد با خضر خطش آن لب جان بخش بگوید چون طوق گلوت شود آن دست نگارین</p>	<p>از بوسه ساغر به کناری عجب از تو تا شانه سبز زلف که داری عجب از تو از غرقه سیر خود نه براری عجب از تو هر دم لب بر صید بهراری عجب از تو آن تن به تن من نه سپاری عجب از تو از چشمه حیوان به کناری عجب از تو ای تیشه می گریه دزاری عجب از تو</p>
---	---

آن شب چه شد ای یار که گفتم به فرست
 صبح آمد و در بوس و کناری عجب از تو

<p>قاصد تر زبان بگو تازه بتازه نو بنو بد بخو شجر بیاهو صبا زور در آ ساقی نه تقایا فصل گل است رو نما آن گل نور رسیده ام بر سر بلخ دیده ام ای صنم قرشته خودی بت حور زنگ بو ای سر لیستان چین دار و ایاب بین بین غنچه دانه من بیا آن لب جانفر کشا دست یزدن به جام می باد و فچنگ خود نزدیک با تو باز کن گرم خرام ناز کن دوشن اصول فاخته بلبس ما نواخته</p>	<p>قصه دستان بگو تازه بتازه نو بنو مرد بکوسه دو بدو تازه بتازه نو بنو باده بده بنو سبوت تازه بتازه نو بنو دار هزار رنگ بگو تازه بتازه نو بنو جلوه نما روبرو تازه بتازه نو بنو ناز که کشم مو به مو تازه بتازه نو بنو بد که دل با بگو تازه بتازه نو بنو لب بکشا به ما به تازه بتازه نو بنو دل بر باز چارو تازه بتازه نو بنو غلغله کرد با غلو تازه بتازه نو بنو</p>
--	---

تاز شتاب بر خودی گوئی خنک بری
حمر اندازان تو عیش ندام و جان تو
مطرب دل نوا ز من ساز نواست خارا
ای رخ نوبهار من کج قفس خوش از چمن

سینب قن بچو بجز تازه بتازه نوبهار
بوسه شکن بلبل او تازه بتازه نوبهار
گل بفتان بگفتگو تازه بتازه نوبهار
نغمه زخم بار و تاز تازه بتازه نوبهار

ز شک تذر و گلین طبع فراست است بین
گفت غزل چه یک بد و تازه بتازه نوبهار

بهار آمد و گل گل کند لاله
می دو ساله کند در صف گل لاله
چه دولت است درین حلقه گل لاله
بیا که شاد گل شد جلپس حلقه سور
بده بجام جم ساقیای گلگون
بدور می ز سر ناز ساقیم شب گفت
مرا چه رنگ ز هفتاب ای شب بجران
مرا بکج قفس نیست در خفته نفس
دلم بعشق لب لب تست خون آلود
بعشق عارض یارم مگر پیش گل کرد
بهار پرور من می کشد گلگون
براست وید نوسید بشاخ آهویم
چو سحر چشم تو ای شوخ سامری بیند

چمن بجلوه چو محبوب چارده ساله
هزار جلوه چو محبوب چارده ساله
می دو هفته و محبوب چارده ساله
بهین که سر بود با هزار شنه بالا
که شد گلاب فشان ابرهین از تراله
چراغ محفل با شعله ایست بخواله
بماه من صفا اختیار چو که شد تاله
در آرزوی چمن زار چون گشتم تاله
جگر ز تاب رخت آتشین سست پر کاله
که لاله را لب از شبنم است تنیاله
بهین ز رنگ مستش چه گل کند لاله
کشد ز سر مه چو شوخ چشم دنباله
بسان آهوی دشتی مد ز گو ساله

درد سینه مینا چمن چین لاله نفر خنک بخیزد چو سر کم ناله خوشاک ماه مرا یلعه است و لاله	بین کرامت پیر معان ما ز اید ز دست زهره نوزیان منم بشور و فغان صنم بخانه من جز لبش نمی آید
--	---

مگر فر است شوریده در چمن ناله
ز چشم بلبل شیدا فرو چکد ناله

بگفتار لولو بر خار لاله شراب لب لعل او ویر ساله بماهش عروسان فردوس ناله در خشان بچشم آفتاب پیاله چو گلدهسته خندان بدتش پیاله با فسون فسانه بشوخی غزاله بر خار ماه بدستار ناله ز شمشیر ابرو علم اسم آله سبیل من شد سراپا سهاله بهر سیلان مزین قباله فلک یک خم و مهر و دو پیاله نیم سالخورد و منم خورد ساله بصد حیل سازد و بجامش حواله به پیشم گرد آورد و روش رساله	بسته دیدم اندر چمن خورد ساله هلال خم ابرویش طفل ناله بزلفش جوانان گلزار حلقه به رخسار او کامل صبح تابان بطع بلبلش چو بلبل بدستان بقامت میانه بخوبی یگانه بر گفتار کبک و بگفتار طوطی گلایه ز رنگ رخسار بادیه ز الماس دندان آن زهره سیاه دل از داغ آن شاه حسن است پر گل بمیخانه ریزش ساقی ما بکف جام آن لوح از ناز گوید اگر بوسه خواهم از لعل میگون بقرآن که ام الکتابه شمارم
--	--

ز ابرو پلارگ ز مژگان کناله
 سراپای لولوی لالا است نزاله
 چو گرمی کند خود بدوشش دوشاله
 سیاهی است غنبرمشکین کلاله
 ز من گریه و زاری وآه و ناله
 جگر شد بهر یک پیاله نواله
 که در سلک گوهر نیا بد سفاله

بدست و کمر ترک چشش بدارد
 ز تاب بنا گوش آن نور دیده
 کند پهلوش با برم سرد هری
 غلامی است یا قوت آن لعل لب را
 از و ساز قانون و چنگ و چانه
 می لعل چون بے لب او کشیدم
 بنظم گنجبد مضامین سفلے

قر است ز مضمون چنان شوخ
 جبهه بر ز میثم غزل چون غزاله

دما غش ترکند بوسه شراب آهسته آهسته
 برار از شرق مینا آفتاب آهسته آهسته
 چمد گر سرو من در ماتاب آهسته آهسته
 شدم در آرزوی می کتاب آهسته آهسته
 شود این خنجر از خونم خضاب آهسته آهسته
 بین شد شربت عذیم عذاب آهسته آهسته
 شود خود این شریک آفتاب آهسته آهسته
 کشد سر خنجرش از موج آب آهسته آهسته
 بذکر چای ضرب کند رباب آهسته آهسته
 زد دوران غم شود پادری کا آهسته آهسته

شود از صحبت ترا بد خراب آهسته آهسته
 دور طرف چمن ساقی سحاب آهسته آهسته
 چو قمری طوق در گردن قمر از ناله اندازد
 نه من از زهد و تقوی اینقدر رانم شدم
 چه شد که از حنا رنگ ندارد و ناخن طفلی
 شد آب تیغ شیرین کار من آخر گلوموزم
 چو بنید خوشه انگور گوید ساقی مستم
 هند آندم که پاد روچه او تشنه لعلش
 بین زاهد که بر غم تو در بزم طرب شب
 بگرد آرو چنین گلگون می را سر بسراقی

بشکل می شناسد صورت من قاصدم جانان | فرستی نامه ام را بس جواب آهسته آهسته

فراست چون بسو بردوش از میان می آید
که شده از دخت رز مالک قاب آهسته آهسته

شود گر سهر کاب بخش من آهسته آهسته
بود یکسر چنین گر جلوه گاه ماه رخسار
چرخ صبحدم شد رفته رفته شعل خاور
چرخ بخت شتاقان شود یک یک روشن
بگویم حال دل گریش رویش چشم او گوید
نشستم بر دوش گفتا بخیز آختره اوری
ز تار پنبه ینا که من ز تار بردوشم
ز عهد خویش رخ تا بید و بامن در سخن آمد
بیاطالم که میدارم بلب یک و نفیس باقی
شتاب ای چشمه حیوان که از بیتابی هجرت
ز هر سو محتسب شور قیامت سهر بسر ریزد
کشم سهر از گریبان کفن آهسته آهسته
شود سطح فلک صحن چمن آهسته آهسته
کشید از بام سحر چون شمع من آهسته آهسته
فروزی رخ اگر در انجمن آهسته آهسته
به پیوسته است بیمار س سخن آهسته آهسته
که سازی زنده در جنت وطن آهسته آهسته
شدم در می پرستی برهن آهسته آهسته
شد آن پیمان شکن شکر شکن آهسته آهسته
بگویم تا بتو یک دو سخن آهسته آهسته
کشاید تشنه لعلت دهن آهسته آهسته
تو ساقی نغمه قلقل بزنی آهسته آهسته

فراست دل چپی بندی بهر غله خسار
که این آتش بسوزد جان تن آهسته آهسته

که ام ماه جبین شد بدون زینخانه
بیا که لعل لببت آب بزم ستانه
مه دو هفته چو ماهی قند بگداخت
که آفتاب سیه شد چشم پیمانه
بشب چراغ تو شد آفتاب پروانه
شبی که سنبل زلف ترا زنی مثانه

نه چون ز شمع رخت پرده بر ششم شب
 هلال عید چو شد گو شواره ساغر
 نهد بگردن من طوق ماه نو همراه
 چراغ طور شود گلستان بچشم کلیم
 بگویش حسن قبولت چراغی تا بد
 چراغ جان عزیز از کف طرب بکشم
 ز دست زاهد صبا و خوجذر بکنید
 بتقش قامت از شاخ بید مجنونه
 ز دم چو دست بر آن زلف غبرن پاک
 یکے ز بوا بچشمهای شام دل نیست
 کسی بعشق و هنر گر خیا چنین گوید

بکف ز عالم تو دم رسید پر دانه
 برقت از کف ساقی حساب پیمان
 بهر زهره جبینان شدم چه دیوانه
 شبیکه جلوه کند شمع من بکاشانه
 چو قطره قطره اشک من است در دانه
 شب وصال چو بنیم جمال جانانه
 کند شکار نهر از ان بدام صد دانه
 الف کشید مصور بخاک ویرانه
 شدم پدیر با فسون مار افسانه
 که شد نه یار دو چارم بزم بیگانه
 مرا بایزد و بیچون نی هیچ پر دانه

بکوی عشق و مادم که تیغ می بارد
 کسی نه بچو قراست شست مردانه

شانه تا تو بان زلف من سازده
 نفس بر سر ششم تو چرا پا نرفتی
 آتش طور بر افروز بیک قفل
 میکشد صد خط باطل خط زلف خود
 دین و اسلام بخردا دست نیست مرا
 بهر قلم چه کنی بر پیش آیین سامان

نیشتر تا بدل غبر سارا زده
 پہلوست ناز به پہلو سیحانه
 دست اعجاز که در گردن مینازده
 رقم زلف که از خط جلیبازده
 قشقه کفر ز صندل بچین تا زده
 راست قد کردی دگر نیز که رازده

تو هانی که بجا دوره عیسی زده
 آتش از آئینه تا عالم بالا زده
 روبرو شیدا یمنان آره که سر زده
 رگ جانت ز دنی هست که سودا زده
 بر سر بلخ چو آن پاسبان زده
 برق در خرمن هر بلبل شیدا زده
 حرف تلخیکه از آن لعل شکر خا زده
 در گریبان سرمای گل عنا زده
 پراین تیر مگر از پر عنقا زده
 تو لب خود لب ساق صبا زده

گشته چشم فرنگ تو را عجز نخواست
 قد بر افراشته چهره بر افروخته
 رعشه ام دیده بگفت اندر هر صفا
 گفتم ای یار سر زلف تو دارم فرمود
 باغبان را چه عجب خون گل آلود است
 دانه رفت نه از دست تو صیاد هنوز
 گوین میخورد لعل شمع بجان شیرین
 دست بردوش رقیبان که خرامی بچین
 سوسه عشاق نگاہی بغلایم کنی
 شیشه بر شیشه خورم خون جگر لب تو

سخت یکره فراست نه دل سنگینش

ز آتش ناله که گنبد مینا زده

در دل جان خضر آتش موسی زده
 تاج ناخن بدل عقد شریا زده
 دامن غم شکارے بکمر تا زده
 برق در دیده ارباب تماشا زده
 خواب احت که در آغوش زینجا زده
 لغز است که یکدمت در دبالا زده
 از سر چاه بدوش است که بالا زده

سبزه تر که بر دے چمن آرا زده
 ابرو دے نشت عقناک سر اسر غضب
 خود سر شیر فلک بند به قراکچ ویر
 آه دی شب لب بام زمره تا ماهی
 نو و دسان چمن لے مکنعان خند
 روح عشاق کند رقصانی چو سرود
 شیشه را نه بگفت تیغ فراز زده

بر سر تربت ما پائے محتا زده
از کف غیر چو یک قطره صبا زده
دام پر دوش چو از لطف سمنای زده
نقش بر هفت که بر سر و مصفا زده
خواب آرام چو پست تر گلها زده
گفت در سایه زلف آی چو گریا زده
تا بر ابریشم او ناخن خود را زده
گل یوسف که تو بستر دیبا زده
نقش چنپها که بر آن لعل چلیپا زده

مر ترا رسم وفا با و مینا جانان
عجی نیست که پیمانه من پنهان گردد
صبیه مرغان چین یا ترامی زبید
مصحف حسن تو خوش هفت منازل است
بشنو افسانه بلبل بهای رشک چین
گفتم ای یار زهر رخ تو در تمام
هر نوادر مقامات حریری خواند
میدهد نکبت پیراهن ماه کنعان
همه خوبان چکل گرد سرش میگردند

چون هزار چین نشست و راست جانان
پرده از شرم چو ابر رخ زیبا زده

وله

جان فرای تو که عشاق از آن آمده
در بغل شیشه چه از بهر نسا ز آمده
دایم صد دایم که بیگانه نواز آمده
بر سر باغ چه خوش جلوه طرا ز آمده
دام پر دوش بگشنگد باز آمده
با ادب باش اگر محرم را ز آمده
در دمی خنک بمیدان جواز آمده

ایکه در پرده دل با همه ساز آمده
نغمه ز طاق بمسجد چو شد مبادل نادر
دل بتو دادم و خود تن بر قیابان اوی
گل کند شعله طور از دم مرغان چین
پیر غنقا شده از دست تو بلبل صیاد
در شب و صبح کشیدم ز رخسار پرده گفت
ناز مرا می طلب چالاک از راه عراق

قصہ کو نہ کہ شود مشت غبارت بر باد	گر ہمہ خضرے و با عمر دراز آمدہ
گفتیم یار کہ زلفت ہمہ مشک است و غیر	خندہ زن گفت چہ باز و غن قاز آمدہ

اولہ

دلانہ گداختی و رشتن یارے	نہ کردی کردنی بود آنچه کارے
بچشم من خیال قد یارے	خوشا سروے کنار بویارے
سراپا سو ختم لے و لے قسمت	ناگشتم شمع بزم گلزارے
من مسکین چہ کردم باتو لے چرخ	کہ دور افکندیم از شہر یارے
مرا تر کے است گر سوش بہ بینم	بہ بیند سوے تیغ آبدارے
کشدمانی چون نقش چوری او	بدستش خامیہ پیر پیچ مارے
کنار از من گرفت آن بحر خوبی	دگر لے دامن و بوس کنارے
بہ پای بخت عمرے سر فلک دم	بدست از زلف یار آمدنہ تاکے
بگولے مرگ تنہا چون گذارم	بسر بہ دم بخوبان روزگارے
چگویم نعل در آتش مرا کرد	خدا ام گرم ناز نیسوارے
کشاد ابواب غم بر روکتان	مرا بے یار در فصل بہارے
لب صیبا دباشکر است دمساز	مگر افتاد در دامنش شکارے

فر است را تغیدم و دشن باران
دل و دین باخت و رشتن نگارے

یک رشک پوری دیدم شب بر سر گلزارے	در دست قبح گلگون گلہ رستہ بر شزارے
بر مصحف رخسارش یکسر رقم کفرے	در کعبہ ابرویش خود خانہ مختارے

با عارض سیمیش خورشید ز رافتان را
 کلرنگ سمن بوی خوش چشم پر پرده
 معشوقه کلر دے محبوبه رعنائے
 خورشید بر خسارش لالای سحر خیزے
 آن تر گس بادے خوش دانه و دام آمد
 سرت ز بوی گل تر دست بدور تل
 در صحن چمن رقصان یک دست غزل گویا
 از سر دے جبراد بلبل بچن لرزان
 گفتم که سلام از من گفتا سلامت و
 گفتم که سرت دارم گفتا سر خود گیری
 گفتم چه بود نامت فرمود که جانانه
 گفتم که چای گل و با سفلہ مداری
 گفتم نه کنی جانان تیار حال ارم
 گفتم ز سدا دستم در طره مشکینت
 گفتم که برویم کن یک خنده بزنگ گل
 گفتم که بده جامت فرمود چوی خندان
 گفتم ز لب شیرین یک بوسه عنایت کن
 گفتم که نگاه کن از تر گن مست تو
 گفتم که چرا جانان با من سرے داری

چون خاک سیمار چون ذره نه مقدار
 چون سرو سراز از چون لاله کله دای
 سبزه بیه تو خط جانانه دلدارے
 تا بید بیایش شب زنده پرستارے
 در حلقه او مردم مرغ خانه گرفتارے
 و کشن بدم بلبل خوش نغمه و پر کارے
 دست زده مستانه در گردن بخوارے
 و ز گرمی عشق او گل بر سر بازارے
 گفتم که نشین در بر چه حاجت ز جا بارے
 گفتم که سرت گردم گردید ز من بارے
 گفتم که مکان تو گفتا دل هریارے
 فرمود که خود باشد هر گل کیف خارے
 فرمود که میدارم خود تر گن بیارے
 گفتا که خطا باشد دست و سر مارے
 چون غنچه نشست از من تنگ بھارے
 پیانه خود پر کن از دیده خونبارے
 گردید کنار از من با تلخی گفتارے
 گفتا که نمی ریزد این ساغر شرارے
 گفتا که تویی داری خوش سرو کارے

گفتم که نفر است را جز عشق تو کار نیست
فرمود تعالی الله هر مردی و هر کارے

دے گر تو بر روی ما رویاری	ز به طالع ما بهیختیاری
دو ابروی تو طاق و تیغ باری	دو چشم تو جفته است درد نگاری
بر دیل شکم تن بهجو که را	دو کون مصلی که آب است جاری
نسازی قدم رنج گر تو سیجا	علاج چه باشد بخر جان سپاری
بزا انگیز طوفان می را تو ساقی	که برخاست هر سو باد بهاری
براه تو از ساها چشم دارم	دے گوش بر ناله من نداری
کله گوشه ام گر ز مهر بوسه	بکویت سرم را بهان خاکساری
قدم رنج کن تا ز سر عمر گیرم	حیاتم بسر شد با میه داری
نه من خوب دامنم بجز تو کسی را	تو نیکم بدانی و گر بد شاری
ز تو خنده و قهقهه و طنز و تشیع	زمن ناله و آه و فریاد و زاری
منم بلبل باغ عشق تو جانان	مرنج از فغانم تو چون گلکاری
کرم کن که هستم گدای تو شانا	نه دار دسرن سرتا جداری
صنم گر نه راهم دمی در حرمت	بسوی حرم حست بندم غماری
دے بے تو ما را بود صد قیامت	توبے ما چسان ساها خوشگذاری
اگر تیغ بارد و گر برق تازد	پیه چم سهر از جاده دوستداری
رسیدم بکوی بتان بخش رسیدم	بلطف عیم شد او ندگاری
گر رسم الفت بین است ما را	بیار ان غیور ی باغیاری

شہ من عطا کرد منصب ہزاری	ز غشتن بل داغ دارم ہزاران
شود خاک راہ صتم تا فرامست غریزان دعاے بدرگاہ باری	
گل پرینے لالہ رستے غنچہ دمانے شکر شکے قندیلے چرب زبانی شکر شکے گرم روستے تدرعنایے ترسایچہ گبروشے راحت جانے معجز نفسے عشوہ گرے سحر بیانی شیرین جہان فتنہ ہر دور زمانے شوخی ہمہ تن زیب چو طاووس جانے درخان مرغان چین دانہ نشانی وز ناز و کرشمہ ہمہ ترکش بیانی صد دستہ بیک خندہ گل لالہ دمانے	شب گشت دو چار ہم بچن تازہ جوانے شیرین سخن خوش دہنے شہد کلاے شمشیر زنی ترک سرے شاہسوار نازک بدنے سنگدلے آفت دینے افسون نظرے فتنہ درے شعبہ باز یبلایے زمان آفت ہر لیل و نہار تندی ہمہ تک ناز چو ایک سر کوہے صیاد صفت دام بدوش از سہر زلفے از غمزہ و عشوہ ہمہ شمشیر پستے صد مشت بیک جلوہ زر طور فشانے
از دوری آن راحت جان بہت فرست در ریج و غمے تابے شوق فغانے	
روشن بود مدام بدوران چراغ وے آشام ساخت راہ حجاز و عراق طے مرفوع شد بحفل زندان حدیث نے زن پیش بھند جمشید و تاج گئے	ساقی کہ بر فروخت شب گل چراغ نے مطرب چو صیہ رم بجز ساز کردے ناصر مثال زمزمہ خویش پست کن چون شد بدور جام دماغ ز نشہ تحت

جانان من نیاید و جانم نمی رود
 نه زهره طبع من بقایم که دست زن
 و رداسه بدوش ندیدند یک سلم
 پروانه سان به پرده فانوس سوختیم
 صبح است آفتاب بدورم طلوع نیست
 هر نکته و آن دمان ترا گفت تو نیست
 مانی کشد چه غیر ندامت ز موقلم
 خرقه که سر زنده زینت است جانفرا
 آتش تار و دمار زلف تو بر باد ملک چین
 جیمه جو شمع بر مهر محفل بسوختند

این انتظار آمد و رفت آه تابکس
 قانون زند به ناخن مطرب سزارتن
 آن پیروان که در پی ترکم زدند پی
 روشن چراغ ساخت چو مطرب سبازتن
 لرزم ز سر دهر عینا بماء دے
 غیب لسان بگوش و گفتم تا ہے
 مانا میان تو چو نه باشد هیچ شے
 رنگ خلو ریخت درین لعل اسم ہے
 و ز ترک تاز چشم تو تاراج روم دے
 مطرب چو زده پرده فانوس چنگ دے

از سر سرود قر است بد کند

آندم که صور سر کند آهنگ مایه

اے مرد مگدیده توئی یوسف ثانی
 مشهور زمان است که شیرین زمانی
 اے زهره چین کن لب چو رقص روانی
 اے مصحف روم تو پیرا آیت خوبی
 هر خل شود پای گل سر بگر بیان
 شد صحن جن نعل در آتش ز سندان
 مبارک شب گل خوش بچین ساقای

قربان تو جانم که غریز از دل جانی
 فریاد که چون کان نمک شور جهانی
 در حلقه خوابان چین سرود روانی
 افسوس که خود حرف دفا بیج ندانی
 اے سر دچان گر بچن دست فشانی
 اے شاه سوارم چه عجب برق جهانی
 و پرده بلبل بکند ز مرده خوانی

<p>گوئی کو پہلوئے تو تہانہ نشینم بر زوئے ہزاران کہ تو گل گل شگفتی از فاختہ یاد آر کہ اخلاص ہمین است اے غنچہ بے رنگ چه در بند بہاری دور از رخ تو شبیشہ پنیہ دمان است گفتم ہنما سنجہم کے شود از من از مالہ من بیل شوریدہ خموشان</p>	<p>اے یار در آغوش چه تہمانہ نشانی اے گل بکنارم تو چرا غنچہ دمانی بر تربت عشاق چو خود را بہ رسائی چون بوئے وفا نیست دیرین گلشن فانی بے آئینہ طوطی نہ کند چرب زبانی گفتا ز کفہ جام جہان بین چوستانی وز گریہ من غنچہ خاموش فغانی</p>
---	---

یاران ز دریکدہ برخواست قراست
 فریاد کہ زد تو بہ رہ عہد جوانی

<p>گل من چو آید بسوسن زبانی اگر خط مہرم بہ محفل بخوانی اگر تلخ گوئی و گر بد لہ سنجی ز لطف و کرم نیست اے یار خالی باین حسن و خوبی نہ دیدم کسی را تو آنی کہ از یک شکستہ جانان تو در مصر جا ہنچا یوسف غریزی بہر سود و دیدم بجز تو نہ دیدم ز رخ پرودہ بردار چون آقبالی ہمہ شب براہ تو اختر شمارم</p>	<p>لب جو کند سر ورقص ردائی نہ ہے قند ردائی تھے مہربانی ز لعل تو رسید کہ شیرین دمانی اگر دلربائی و گر جان ستانی عدیم المثلای غریب الزمانی ز لیلی و شان جان شیرین ستانی اگر قند عاشق نہ دانی نہ دانی بہر یک مکانی بہر یک نشانی بکن مہربانی گو من ترانی بمنزل نیائی چه ماہ ردائی</p>
---	--

کمی خون عالم بگفتار شیرین	فغان جان جانان چه شور جهان
من آنم که در راه عشق تو جانان	اگر دل بخوای گنم جان فانی
مفرح بود در دل رال لب تو	بجان سیما تو آرام جانی

فرست سزای مقامات معنی
شکوئیده چیدر گر نکته دانی

گلبد ناسمن رخا غنچه دمان کیستی	قند لبها سخنوار چرب زبان کیستی
ماه و شاپر بر خابرق سان کیستی	تیر قدا دلاور اسخت کمان کیستی
چون گل تر شگفته روزه زما بهشته	نام و نشان نه گفته غنچه دمان کیستی
در صف گل نشسته دست بدنه بسته	چشم چمن تنگ شده آفت جان کیستی
در ره تو قشاده ام سو تو رو نهاده ام	دیدم بنو کشاده ام تو نگران کیستی
سر خوش دور باد و رو بچمن نهاده	بند قبا کشاده راحت جان کیستی
از سرناز میردی عشوه طراز میردی	راه دراز میردی سرو چان کیستی
بر چینه رسیده ام بس گل و لاله چیده ام	چون تو گلی ندیده ام آتو نشان کیستی
چشم بختی تو روزه دلم بسو تو	خاک تنم بکوی تو تو بمیان کیستی
زنگ بهار رسد تو مست چمن بهیسه تو	چشم هزار سو تو تا تو از ان کیستی

چیت فرست اینقدر حال تو زار خسته تر
خون بکشد ز چشم تر شسته آن کیستی

اے از رخ تابان تو شرمندہ تر جو رو پری
 شمس نہ دامن یا قریا ز ہرہ یا مشتری
 چون ہر روشن گوہری چون مہمفا جوہری
 چون زہرہ زیبا پیکری چون مشتری نیک آتری
 مشتاق دیدار آدم پر وائے حسنت شدم
 آتش بجان و دل زوم تو شمع بزم دیگری
 گئے دین و ایمان بعد ازین عشاق را اقتد بدست
 چہشت کہ اکنون یک بیک سر کردہ رسم کاوی
 بردی دلم اے نازنین بے روشدی از من جنین
 این نیست عاشق پہ دری این نیست رسم دہری
 ہر چند با سر و چین قد تو ہمسر بود و دوش
 اے ماہ روز افزون کنون یک دست ازان بالا تری
 اینک بلب جانم رسید از ہجر تو اے سنگدل
 کہ چشم بر عالم نہی گئے رو بردیم آوری
 با ماہ دگل روے ترا جانان چہاں نسبت دہم
 از گل بے ناز کتری و ز ماہ تابان انوری
 شبہا بتان چین ترا قربان مہ و پروین ترا
 یلی دشان را دہری شیرین لبان را شگری
 دژ تار تار رش ز آسمان صد بلبل قدسی فتہ

گردام زلفت سر بس در گل زینے گستری
 من عاشق شیدای تو جان و دلم جویای تو
 خود در سرم سودای تو که داتوئی از من بری

بوسه زین خضروی فکرم قر است روز و شب
 نامیکند شهبیت من در ملک معنی سروری

رباعی در مدح شاه وجهه الدین عبید القادر قدس سر

اے گوهر عمان رسول مدنی
 خود ملک دینار گدای دست
 دے لعل گریبان حین حسنی
 شامچه قدر اشرفی الله غنی

تایخ و قاشا وجهه الدین عبید القادر قدس سر

جناب شاه وجهه الدین مقدس
 رخ انور چو در بزم صفایست
 بامرق جواز دار انصاف
 منش گفتم سراج الانبیاء رفت

۵۶ ۱۱ هجری

گر سلیمان حکمران بود است بر جن پری
قد کعبان تابصر از گرمی باز آوردنت
دشمن گل از گل تش کجاست خیل
شام موسی از چراغ طور گردانده داشت
عسے مریم میدانی که جولان داد در خش
مرحبالے بلبل خوشگوسه بستان ازل
نار فادای حسیت گشتند از دم معجز خوش
چون گیس گردن معجز سرشته پر زند
نام نامی احمدی میم شد نام خدا
اول آدم توئی هم آخر عالم توئی
من که باشم کوسه در میدان نغمه افکنم
ای طیب جان من بیار اگر در نصیب
بر مدایع طیبیان چون نه پشت باز نم
من زهر شیشه بمنزله بهم تلخ کام
ای بهار آرای ماغ من رانی بخت
حال مشت استخوان من لبشوق وصلیت
تنگان وادی پر شور محتر را چه غم
یک نظر ای ختم مرسل تا شود ختم بخیر

از مکان تا ملا مکان در تحت فرمان شما
از زمین تا آسمان شور و سکند ان شما
گرچین آرا نگردیدی بسیار ان شما
نور وحدت چرخ زن گردن شست ان شما
داد مردی داده اند ای غلامان شما
جز کلام حق تعالی نیست داستان شما
ای چراغ ویل گل از باد امان شما
داسن عز وجلال حق مگس ان شما
قل هو الله احد تفسیر نهان شما
باطن و ظاهر قنوی ای بن بقران شما
خالق بیح و شمایح و ثنا خوان شما
قرصه از دار الشفای لطف احسان شما
سیر بسر آورد و در دم رود برمان شما
کوشک خنجر ز لعل شکر افشان شما
تا کنم یکشب تماشا شای گلستان شما
کمتر از چوبی که شد نالان بجز ان شما
اب شیرین چون همی جوشد و ستان شما
هم لب دوزخ نام شکل اسان شما

در دمی ناله فریاد است گوشه خسته کوسه

قد کعبان تابصر از گرمی باز آوردنت
دشمن گل از گل تش کجاست خیل
شام موسی از چراغ طور گردانده داشت
عسے مریم میدانی که جولان داد در خش
مرحبالے بلبل خوشگوسه بستان ازل
نار فادای حسیت گشتند از دم معجز خوش
چون گیس گردن معجز سرشته پر زند
نام نامی احمدی میم شد نام خدا
اول آدم توئی هم آخر عالم توئی
من که باشم کوسه در میدان نغمه افکنم
ای طیب جان من بیار اگر در نصیب
بر مدایع طیبیان چون نه پشت باز نم
من زهر شیشه بمنزله بهم تلخ کام
ای بهار آرای ماغ من رانی بخت
حال مشت استخوان من لبشوق وصلیت
تنگان وادی پر شور محتر را چه غم
یک نظر ای ختم مرسل تا شود ختم بخیر

بهر صدیق و علی فاروق و عثمان شما

آرام بسیر جلوه چو طافوس قلم را
 بر نغمه من وجد کند بلبل قدسی
 طرز م همی سحر است و طراز م همی عجا
 روشن چو کیم بزم ز انوار معانی
 آمد نه بنور از صدف دل و مضمون
 ز اید همه عیساے زمان مریم طبع
 معنی بسیر صفوح کند رقص روانی
 از معجزه حسن طراز م همی نیست
 آرد چو گل پارسیم رو چو شکفتن
 بحر همه گوهر گهرین همه شهوار
 آن خسرو فرمانده اقلیم کمال
 آید بزمین غزل من چو غزال
 در بزم سماع از غزل من بسرا نید
 شد بهوش ایبر از قفس عنبری آزاد
 یکجند زمین گیر شود فکری خالی
 از کیفیت بر در میخانه شیراز
 در بزم سخن چون برسد نوبت من خوش
 با این فضل و هنر افشود صد فکرم

گلگل شگفتا نم چمن حسن رخسار
 هر بذله من مست کند مرغ حرم را
 فیض از لم داد یکف تیغ دو دم را
 خاموش کنم آتش گلزار را
 نقاد فلک است بمن عقد مسلم را
 حاشا بکنار من نه دلف طفل سقم را
 سازد چو صریق قلم ساز نعم را
 گر خور د صریق قلم گوش آسم را
 هر مرغ کشد نغمه کو در بزم را
 از ریش من آب بچو آمده ایم را
 منسوخ کند خطبه من آیت جم را
 چون آهوی و شست زده گیر دایم را
 دف گوش ملایک شود از باب نعم را
 بشنید زهر سوسه چو صیبت ریغم را
 فهم بکند رطبه چو مقامات فغم را
 عرفی بهند در دهن انگشت ندم را
 پیما نه فکرم بد باد غم را
 بس میکشتم از دست فلک ظلم و ستم را

چون لاله دلم داغ و سوزا هرگز نم خون
خوان زمان قیمت و قدرم نشانند
هر طبل تپی ز مرثیه من چه شناسد
سبخذ و رین دور شب را به لالی
دو نان لقب مالک و پند گر فتد
حیف است که با اهل دنان دوش و شول
بشیش عمارت خجایم از دست اقارب
از پای و در افکند مرا چرخ که بودم
که رحم بحالم کند این خیره ندانم
نه نه که غلط کردم و صد حیف یکایک
این بے سرو پا کیست که تا دست بگیرد
شایمیکه بود که سی افلاک سر پیش
بادی بود از جنبش دامن جلاش
در منزل جایش چه در خشد میکنان
اسے نام تو افراخته بر عرش عظم را
مسجود ملک نشدی قالب خاک
هم خاتم فیروزه توئی درید قدرت
هستی تو گل سیرکشن هستی
نه حلقه گردون شده انگشتر پایے

ز ادم نگارین مادر ایام الم را
کایم همه تن گوهر پاک آب و عطر را
کو خود نه کند فهم دم زیر نهیم را
بر خاست تفاوت زمین از اید و کم را
دیدند چو در پیچ خود چار و درم را
آنانکه پرستند شب روز شکم را
هم دیده ام از سیرت عم صوت غم را
خوش سرو چانه چین ناز و نفم را
تا دست بگیرد من مجبور و ذرم را
کلاک و دوزبان ریخت چه گفتار سقم را
چون بنده من شاه عرب را و عجم را
سر بر خط حکمش ز ازل لوح و قلم را
آراست سیلیمان که چنین جا و چشم را
باقص قرینیت مقر صفر رقم را
سر بر فلک از شان نزول حق حرم را
ابروے تو نمودی اگر صورت خم را
هم گوهر شبتاب توئی گنج حکم را
آدم کف خاکی است چو مامون عظم را
بر عالم بالا بنهادی چو قدم را

ابرو سے تو ہر جا کہ گند قبیلہ نالی
 چون نیر مہر تو کشد رخت بیزان
 چون گرم کند عدل تو بازار مکافات
 گرد و ہمہ تن سنگ در ولت آزر
 رحمت بنجم ابرو سے تو ناصیہ بہ ساد
 آنجا کہ لب لعل تو آید بشکر خند
 چون طبل بر آید شکم گنبد گردون
 افلاک نشینان گل دستار نمایند
 اے مصحف رب از شرف شان نزولت
 جبریل امین طوق بگردن زر کابتن
 در وصف احد شد ز علم سوہ اخلاک
 تغلیں تو گر چرخ بند داشت چه سازد
 ممکن خرد انگاہ عدیل تو شمار د
 تا ناخن تدبیر ترا ساخت نہ خنجر
 ہر چند کہ ذات تو ز خاصا الہی است
 تفریق شود قسمت جمعیت اعدا
 چون ہیبت عدل تو زند کون بصرا
 منطق چو شود طوطی حق گوے لب
 حفظ تو اگر منتظم و ہر نہ گشتی

از ہم نہ کند فرق جبین و میر و حرم ترا
 ہمسنگ بر حمت بکشد جسد م اتم را
 خورشید طلک طعمہ شود قطرہ نام ترا
 گویند اگر نام تو در گوش صنم را
 آورده قیام تو چو پریا سے ورم را
 بخشدا شد و ذوق تو کمر تلخی سم را
 بر رفعت در گاہ تو بس خورد قسم را
 بر روے زمین ریزی اگر نقش قدم را
 از عرشین کن و زمین گوے عظم را
 بر چرخ چو راندی فوس برق شیم را
 تا نام تو بے میم نیفر اخت علم را
 چون کار بہین است پرستار خدم را
 اثبات بگیرند اگر معنی نام را
 قضا منشی تقدیر نزد نوک قلم را
 فیض تو نماید رہ اطلاق اعم را
 چون ضرب حسام تو دہد ادا قلم را
 در پنجہ خود آب بود شیر و غنم را
 ہر جز شود گوش ملک جدر اصم را
 خود گا و زمین جید شدی شیراجم را

از رنگت گلزار جهان در دهر آید
 در زنگنه از باب سخن کسر بیفتد
 شایان بختان تو آن بلبل مستم
 در وصف جبال غزلے تازه سرایم
 اے شمع شب افروز رخت بزم قدم
 در شرح رخت صفحہ رنگین رقم من
 گر ماه رخت جلوه کند در شب دیکچور
 در دوسے تو جز ذات احد جلوه نماند
 چون طرہ شود قامت شمشادگر بگیر
 از دیدہ موسیٰ فتد آن جلوه دیدار
 نازم بحال تو که چون خواست مصور
 رخسار ترا دید همه صورت خویش است
 خوشبوے شام بود از زلف معنبر
 فریاد رساد اگر بسته نوازا
 هر چند غریبم مگر از لطف تو رانم
 سلطان و گدا بود بر تو کاس بیت اند
 من هم بدست نالم و دامن بکشایم
 اے قبلہ حاجات بانوار جمالت
 خواهم نہ ز تو دولت دارا و سکندر

بویت ہمشا میکہ دہد جو شش نسیم را
 چون کلمہ تو پیش ہند فتح و ضم را
 کو طایر قدسی بر مگوے نغم را
 در وجد بیارم چمن آراے قدم را
 اے جلوه حسنت رہ کیفیت تکم را
 بوے ورق گل بدہد قوت شمع را
 بکریک در آفاق کند نور و ظلم را
 آتش زده آئینہ تو شکل دوم را
 سرو تو بگلزار چو آرد خم و چم را
 بیند اگر ادیک نظر این حسن اتم را
 از پیکر تو رنگ دہد دوسے رقم را
 در طاق دو ابروے تو بہاد قلم را
 تا شام بگردون بدہد رقیعہم را
 بانالہ من کوک کن آہنگ نغم را
 در عرضہ گیتی چو فلک خشن ہم را
 تو بسید ہی از خوان کرم بخش نغم را
 شتہ بفشان از کف خود نقد کرم را
 کار است بصد مشعلہ این بہفت خیم را
 نے گنج وزر و سیم نہ وینار و درم را

<p>عمریت که سحر تو درین گلشن نیرنگ کن بستر خواهم چمن از جلوه دیدار خود گوے که دولت به ازین دو جهان</p>	<p>ریزد همه در دامن من خار الم را چون لاله بدل داغ بنه طور و ارم را پیرسم نه من این مسئله امکن در و جم را</p>
<p>بر نظم فراست چه عجب بندره نو ۱۲۱۱</p>	<p>گر خود به جزاک لشکشان لب و فم را</p>
<p>در مدح جناب الشهدا حضرت امام حسین رضی الله عنه و</p>	
<p>ای سلامی رحمت یزدان بجان اهل بیت در بیابان بلا چون شد روان دریا خون ای فلک کردی چه بیدادی که هرگز نکند یاد بیدادی چه از میدان پلینانی زید آیت تطهیر بنهادند مردودان بطلاق های بشکستند از دست جفا سنگین دلا آب شد ستر تا بپا از شرم دریا فرات عرش می لرزید و کرسی سر بس از پا افتاد</p>	<p>مرحبا بر صبر و شکیمن روان اهل بیت قطره ناله بچشم ظالمان اهل بیت در دمی بر باد دادی بوستان اهل بیت یکبیک گل شد چراغ دودمان اهل بیت کوش کوگردند صدره غرورشان اهل بیت در مکنون رسول اصل کان اهل بیت می طپید از تشنگی چون هر جوان اهل بیت شد بمقتل چون طمان برق جهان اهل بیت</p>
<p>ای قهر است چیت عم از شور روز رنجیز</p>	<p>دشمنیکه اند ما را خاندان اهل بیت</p>
<p>رباعی دلخست</p>	
<p>خز نام تو بر عرش برین نامی نیست</p>	<p>خز ذکر تو بر دوس زمین کاسه نیست</p>

آن دل کشد پختۀ عشقت چون زر گو معدن سیم است چو اودخانه نیت

در لغت

توئی مالک ملک دین یا محمد	توئی مسیحا المرسلین یا محمد
توئی صدر عرش برین یا محمد	توئی شاه کرسی نشین یا محمد
بجانت هزار آفرین یا محمد	توئی جان جان آفرین یا محمد
خصال تو بس خوشترین یا محمد	جمال تو چون کمال آفرین
توئی لامکان را مکن یا محمد	توئی خود بکون و مکان مسدا را
توئی حسن الحسین یا محمد	عطای تو کافی و فای توافی
توئی رحمت الغامین یا محمد	تو محبوب سبحان تو مقبول بزدان
ازان نرگس نازنین یا محمد	خدا را بسوی غریبان نگاہے
ازان روی نور آفرین یا محمد	نقشب از سر مهر پرکش بر دیم

فرست بندرت نیاز اند آرد

گهر نای روشن ترین یا محمد

سلام علیکم و قلی لدیکم

و روحی فدایکم گزین یا محمد

وله

ظلم صدی زلف پریشان محمد

ایمان گهری ازیم احسان محمد

نور احدی روی درخشان محمد

قرآن ورقی از چمن شان محمد

خورشید بود شمع ایوان محمد
 شب نیز فلک لنگ بمیدان محمد
 رضوان گل فردوس طبق طبق آرد
 آدم گل روی سبب خلق گردید
 خندیدند در گلشن خوبی گل سهند
 عیسی نه کله گوشه بر افلاک ساینده
 مستانه دار پرده دل در صف عشاق
 آن شور که بر خوان گرم داشت خلیله
 یک آیت قطعی است که سیاره قرآن
 این گوهر یکدانه گنجینه مخفی است
 بر روی زمین کعبه که طاق شرف آراست
 گل کرد چه خوش بنه خط بر رخ زیبا
 رضوان الهی همه گلدسته بومش
 جز صلی علی میدان نغمه من نیست
 حق بنیم و حق دانم و حق گویم حق حق

ماه است گل شمع شبستان محمد
 بس گرم دوان آمده بکران محمد
 هر صبح بچشم تحفه در بان محمد
 تا ساخت نهالش نکستان محمد
 تا باوند بر خاست ز دامان محمد
 تا مشدند زمین بوس بایوان محمد
 داؤد کند گوش چو اسبان محمد
 بود است همه فیض نمکدان محمد
 این چاک دلا و نیز گریبان محمد
 واقف آمد نیست ز پنهان محمد
 بیت العزیز است ز دیوان محمد
 قرآن شده ریخته ریگان محمد
 صلوات خدا تحفه شایان محمد
 حقا که منم بلبل بستان محمد
 آنشب که به بنیم رخ تابان محمد

چون نغمه منصور قرار است نسیم
 خود حق صفتم مع و ثنا خوان محمد

بحرین جوش آفرین دارد
 شاه من هر دلنشین دارد

گوهر تاج مرسلین دارد
 که سلیمان چنین نگین دارد

<p>سبزند بر خدیو دین دارد لامکان از تو خوش گین دارد عز و جاه تو آفرین دارد از ازل چشم دور بین دارد پایه آسمان زمین دارد نقش اخلاص بر چین دارد چشم من عینک یقین دارد در قم بوسه یاسین دارد یزد قدرت در استین دارد</p>	<p>آبر کلکم در شین دارد آسمان بر در تو سرب زمین آفریننده مدح تو گوید سر بسر عین ذات می نگرد از قدوم تو نشسته آفاق صورت اوست معنی سبحان حق بد انم چو رسته تو بینم وصف رویش قلم کند تحریر کرده راه او تا ز یک انگشت</p>
--	---

که غم است ز لطف حق افتد
 رحمت انگبین چنین دارد

رباعی در مدح قادر ولی قدس سره

<p>اے ولی کامل رب الودود حق بدر گاهت در رحمت کشود</p>	<p>دست من خود از کیف قدرت بگیر قادر مطلق تراخت اور نمود</p>
<p>سپیده دم چمن آراستم بساز سرور بگوش بوش من آمدن لایه پرده غیب بگوش بوش من آمدن لایه پرده غیب بگوش بوش من آمدن لایه پرده غیب</p>	<p>شندم آیت نصر من الله از ره دور کایه نهال سرفراز بوستان شور بگرد باغ چه گردند جام های بلور بگرد باغ چه گردند جام های بلور</p>

ازنی به پرده قری چه نغمه با س هزار
بنغمه بشی بلبل چه می شوی گلگل
بحسن لاله و گل گشته چه محو طرب
مبند دل به دوسان نازنین چمن
بجای باغ جهان نیست آب زنگنه
نوازی خود و گل سوز یک چنگ به
صغیر بلبل شیخون بود و در ایام
چمن گذر که باو است و گل چراغ سحر
شکسته است کاسه طنبور را بود قانون
اگر تو عشرت جاوید آرند و داری
بیا که خاتم فیض است محو حسن طراز
بهامی حسن ازل نپزیده با وج وصال
بهار گلشن قدس است وقف گلچینان
بسینه روی بیار و پیش چشمات را
کشاد بر حرم دل که در ایتامین
کشاده اند در باغ سخن اقرب را
بیاد را سخن وصل و سینه پستی کن
همی شگفتم ازین مژده بهایون فال
هر به بحیب فرو بردم مژده بسنم

خوری چه خون کبود تر ز ناله های طیور
بتر نوازی قلقل چه میشوی مسرور
بنای سر و سمن بود چه دست غرور
در آغوش بگلبانگ بلبلسنبور
بپیزد ز بهارش چرا اشوی مغرور
آید بجز گرد و دوش یک بیک منشور
نفیر مرغ سحر هست باد صبح نشور
شود و چشم زدن طغی و صبا و دبور
خمارستی می راست میسر و سستور
بیا بختل و مدت که یافتی دستور
ستار ز دولت دیدار کفیم منشور
تو بهر نواز سرخوشین نیاز و غرور
تو نمود ز پیچه شرکان بینه دستور
ببین ز چاک گریان بهار و باغ طهور
ببایش محو تماشا ببلور تاب گور
ببیا چشم زدن کن تو سیه منزل دور
که خود حبیب حریف است و خلیل منشور
چو از نسیم بهاران دل تندرود طیور
بهیار و باغ بدیدم شراب خور و قصور

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

همان چمن که گلشن بود رنگ گلیم
 ز سبزه چمن که بهار خواہ اوست باغ علیل
 ز سبزه چمن که در و نیست مرغ جز نوری
 بشاخ سرو چالاش تندر و و تپه و را
 سر اسرار خط گلزار نقش بسطام
 شکفته انجمن بود خوش بسط چمن
 نه انجمن که بعد چمن ز شیشه جام
 نه انجمن در و حرف این آن مسوع
 نه انجمن که ز انوار صف نشینان
 ز دم قدم چمن باغ باغ دی حیدم
 نه آن گلے که ز دست خزان شود بریا
 بکف پیاله نگاری ز انجمن بزحاست
 تنبارک ازان چمن بیشال و نظیر
 رخ لبسوی من آورده و گفت ترناز
 بیاد ز انجمن ما و ساز مستی کن
 نشین بجاقه عشرت که دور دور گشت
 بگیر جام لبالب که هست عید وصال
 دلم بجوش در آمد چو با دین حرفش
 که قدم از کف لطفش پیاله ستانه

همان بهار که گلشن کرد و دامن طور
 خنجر بهار که شیدای دولت روضه غور
 خنجر مبارک که هر یک گل است خنجر
 بجز ترانه بود بود ناله و شور
 بشاخ و برگ درختان و لکشمس
 لبالب از می عشرت برنگ حبله سوه
 شکفته گلشن دیگر بروی اهل شور
 نه انجمن که بخیر ذکر بود در و مذکور
 بسان چرخ برین منزل شومش و نور
 شقایق و گل نسیم و لاله تامحصول
 نه لاله که شود طعمه سموم و حرور
 که بود کیفیت حسنش از خار غنور
 که بود ذره او آفتاب صبح ظهور
 بیابا که چه دوری بنوزای جیور
 که صحبت است دلا و نیر و عشرت مشکور
 بکش ترانه منصور و نون شراب طهور
 بنوش باده مادام که هست وقت برور
 بروی دور گر قدم چو جام راه غور
 کشیدم از لب جان می بصدنر اسرور

نه آن قنچ که دوش خون خام خم باشد
 میسکه نور بهدایت زردی او تابان
 میسکه نکبت او غیرت بیست
 میسکه مستی او پیش مقیدان مقبول
 میسکه پرتو او نور دیده خورشید
 میسکه شاید معنی زخنده اش محفوظ
 میسکه باغ حقیقت ز رنگ او گلگل
 میسکه روی ولایت ز تاب گلگون
 به نیم جبره شدیم سحر عشق لایعقل
 بسان جام ریخته زدست خد زبانه
 ز خود گذشتیم و گفتم خدا خدا شدیم
 خوشایال خطش خط جبین خضر
 فدای ریزش او آب چشمه حیوان
 ز به شراب ز به ساغر ز به ساقی
 گنم چه ناز برین فیض بحیاب شمار
 اگر نه انجن آرا بود شبه عالم
 شبه قلم و قرآن محمد صلی الله علیه و آله
 شهبیه معنی چون ز صورتش روشن
 شهبیه خطبه دشت ز شکان خوانند

نه آن میسکه بود بخت دل انگور
 میسکه مستی عرفان بطبع او ستور
 میسکه لذت او رشک کوثر و کافور
 میسکه نشه او نزد عارفان منظور
 میسکه قطره او آبروی چشمه نور
 میسکه لیلی وحدت ز صحبتش مسرور
 میسکه بزم طریقت ز جوشش و پر شور
 میسکه چشم کرامت ز عکس پر نور
 بیک پیاله شدیم سحر حسن بس محبور
 برنگ شیشه قیام ز پیا بناله و شور
 ز ذکر غیر غبور و ز فکر خویش نفور
 عجب شراب که هر یک دوش دم منصور
 شار جوشش او آبروی ابر و بکوه
 که بود انجن از ساز و کیفیت معمور
 چه شکر گویم ازین لطافت ریغ و قصور
 چنین فیوض کجا و کجا من مقصور
 که هست آیت نامش نشان حق معبود
 شهبیه نام احد بر جبین او مسطور
 فراز منبر پر نور مسجد معمور

این شعر از
 شاعران
 است
 که
 در
 این
 کتاب
 درج
 شده
 است
 و
 در
 این
 کتاب
 درج
 شده
 است

شہدیکہ طارم خضر از پاسے او مرفوع
شہدیکہ تاج سکندر پیش او سرگاہ
بزار گشتن وحدت تذرو باغ ازل
طر از تمام تو کرسی نشین عرش برین
خرا سگاہ تو بستان لامکان باشد
طر از کرسی بام تو آیت الکرسی
چراغ بزم تو نور خدای عزوجل
تو حاکمی وقضا و قدر ترا محکوم
فلک ز غرور و دوسر ہر مہر منون
ز لوح فضل و کمال تو یک رقم قرآن
خدا رضاے تو جویان فضا ترا انتقاد
بخلق و خلق تو ناز و خدا تعالی اللہ
ازل بحسن تو شیدا ابد ز بوی مست
ہمین نہ امت عاصی لطیف تو مہر دم
رہے شرف کہ بنام تو شد قیام نماز
چراغ قبر تو خورشید آسمان جلال
توئی سراج ستیر و توئی بشیر و نذیر
صفائے کمال تو در سجن و ملک
تو را زور مرقد او تدبیر نشان دانی

شهبیکه بینی کیمی ز صفتش کسور
شهبیکه مهر سلیمان بچشم او سرخسور
ترا نه بخ انا احمد و انا من نور
گل نگین توستان فروز عالم نور
نه کو بهار و بیابان بسان خطاطور
نگار باش مهتابی تو سوره نور
گل عمامه تو رحمت عظیم غفور
تو آمری و زمان و زمین همه مأمور
ملک زور درود تو دمیدم سرور
ز خط نسخ تو انجیل یکقلم چو زبور
قلم نقش تو حیران قدر ترا مجبور
بجز و شان تو گوید شاعر نیکو
کرم بد هر تو نازان ستم زد و تو دور
که از طفیل تو آدم صفی بود مغفور
خوشا قدر که بکام تو وحی کرد صدور
بود نه خرد و کافور و فضل نه نور
توئی رؤف و رحیم و توئی حلیم و صبور
شمار جاه و جلال تو بود بائی مود
وقوف درشت سلیمان اگر از زبان طوبی

سچ چرخ نشین آفتاب بردار
 باستان بلند تو جز نفعی نیست
 چو گشت رایت دین تو در جهان منسوب
 ز ضرب تیغ تو نام خدا بجمع بتان
 ز تیغ تیز گاهت بریده گیسو چنگ
 چو احساب تو قانون گوشال نهد
 چراغ ز آتش نعل سمندت افروزند
 هر آنکه دید ترا حق پدید حق دهنست
 بود چو نام تو پهلوشین نام خدا
 شهاب شای تو گفتم هر آنچه دانستم
 بخت گیر خرف ریزه ام لبان گهر
 شهبان ز راه عنایت بجلد و شکار
 بنه تو بر سرم آن نعل عرش ساق ترا
 فغان بدست غفلت بخواب نرگو شتم
 اگر نه صبح بخت و بروی من چه کند
 وجود من به نیای کار من عصیان
 بروی قبله نکر دم و می قیام و قعود
 سواد اعظم عصیان بگیر و دار من است
 زخم زنگ معاصی چو آسمان نیلی

با بریزی پاس است خضر گر ماسور
 عسایدست که دارد همیشه صفا طور
 بلا اضافت اعزاز کفر شد مجبور
 چه بحساب و شمار اوقات کسر و کسور
 ز چین ابروی تو سر که باوۀ انگور
 سوے طویل عیسی و دو نرطنبور
 ملک مسجد معمور و حور اوج قصور
 میان جن و ملک شد ز اهل حق مشهور
 سزای شان تو باشد چه بر نشای غفور
 وای شای تو دے کجا ز من مقدور
 بکن بعین عنایت سراسر من منظور
 دهنده غفلت بختیای پوستان سمور
 که پشت پاس ز نغمه و باطل و جور
 فروغ صبح عبادت از چشم من مستور
 بشور مرغ و سوزن بر بانگ من بنور
 سجود من به خواست و قصر من بقصور
 عشاے من بعشارفت فجر من بفجر
 گشته ام ز صد و رگناه صد و صد
 دلم ز جوش سپاهی رخ شب و بخور

<p>سیاه نامہ شد م یقلم ز سرتاپا بیاض صبح سعادت کن سواد مرا تو چون رؤف و رحیمی چه دو بار گرت بسینه مهر تو چون آفتاب میدارم توفی طیب غریبان که نام تو شافی است ز دستگیری لطف تو این چه پوچی است بیا گوش بدرمان من ز لطف و کرم جناب تست چو خیر الانام و حتم رسل و میکہ از در جانم و ز دیوانے فنا بلوح ناصیہ من طراز یسین کن جبین من زرق ساز مطلع پروین بذکر و فکر خدا جمع کن زبان و دلم</p>	<p>که نیست در ورق من بیاض مین سطور منم غلام سیاه تو اسے شہر غیور اگر بزم مرہ پاکان مرا کنی محشور چراغ بر سر بالین تر بتم چه ضرور منم سقیم و لبے در دمند و لب مفذور طیب سچو تو شافی و من چنین رنجور کہ گوے عیش برم خود ز سالمان ہور بنجر خاتمہ من مکن از لطف و نور بدہ ز کیسوے غیر فشان بخار بخور بدہ ز آیت رحمت بدست جان منشور زگر چشم مکن عین لو لو منشور کہ اختصار شود عالم شہود و حضور</p>
---	--

فراغ یافت و است ز عرضی خام

قبول ساز و بختم سخن بدہ دستور

در دوحی بروان تو باد نامعدود | بال پاک صحابہ یحییٰ موفور

قصیدہ در بحسبنا حاکم البیر البحر حضرت قادری گنج سونی ناگوری قدس سرہ

بجلوہ از گل مہتاب رنگ لاله طور

رقم بلوح جہنیش نمود سورہ نور

شے چو صبح تجلی ز نور حق معور

شبیکہ کاتب قدرت بخط زلف عروس

شبے چو کیسویں خور اطنا بختیمه حسن
 بہار غیر شامش عبیر کا گل صبح
 بزرگ زہرہ انجسم گل پیر بیضا
 ز روغن گل خورشید گلستان است
 ز فیض عالم بالا بساط قدس زمین
 محیط رحمت جاویدست جو شاووش
 شکفته رو سے چین چون چین ابر بہار
 ز ذرہ ذرہ گلشن عیان گل مہتاب
 بروے دور پرستان حلقہ امید
 گرفته تھمہ لا تقنطوا بدست کرم
 ز مژدہ سبقت رعیتی علیٰ غضبی
 جمال شاہد معنی ز خلوت وحدت
 جلیس حلقہ تسبیح من دانس ملک
 ز قال قری خوش بھجوست حال چین
 ز حمد صنعت قی مرغ بر چین گلگل
 چین بوادی ایمن ہی فرستہ گل
 ز لطف ساقی تردست بزم گاہ قدم
 بہرچ نشہ وحدت چو تاک خود بسمل
 و لم چو شام غریبان ہمہ پریشانی

شبے چو دیدہ پیکر چراغ حجلہ سوز
 ز لال حشیمہ ماہش نگاہ چہرہ نور
 بشاخ کاکستان خندہ ریز صبح سرو
 چراغ ماہ منور چو مشعل کا فور
 ز رنگ حسن ازل باغ دہر و ذمہ حور
 سبح فیض لبث محو ریش مو فور
 کشادہ چشم عادل چو نرگس مخمور
 ز قطرہ قطرہ شبنم بچوش چشمہ نور
 بلند ز مژمہ قلقل شراب طہور
 دوان بسوسے گنہ خود ظہور اہم غفور
 زنان بیام جنان لوبت طرب ظہور
 چو ماہ چہار وہ رخشان بجلو گاہ ظہور
 خراب بادہ توحید مرغ و ماہی و مور
 ز ذکر بلبل شوریدہ گلزمین پر شور
 بشکر نعمت رب باغ باغ ہر نا طور
 کہ نعمت شجر طور خیز ووش از سور
 بجام لالہ و گل بادہ یقین پر زور
 بنفشہ نیر مسیت بادہ منصور
 کہ چیت این شب روشن بقدر مجھور

برنگ و بوسه شب قدر سنبله چه دید
 سر برانوسه حکمت بصد تلاش نوم
 کشود عقده نه آخر ز ناخن تدبیر
 رسید مژده غیبی بگوشش من ناگه
 شه سر بر ولایت که بر سر صدرش
 شهبیکه صفتی صدرش صحیفه رحمت
 کتابه در و الا که هست سوره ملک
 ز حکم اوست بسان زمین زمان نمون
 بدست راست بگیرند گوش اهل زمان
 کنند قیصر و خاقان بر پایش فروش
 چو هر و همه دو خوش عالم ولایت راست
 بلال کیشیه ابرویش بچشم زون
 بچشم و بر کشید میل دست معش
 چراغ مرقه او آن گل شب فروز است
 چو آفتاب نماید چشم حق بینش
 بسرزند جو ابلق خط ملوک ملک
 ز شمع قدر تو گل چراغ شمس و قمر
 همین نه پای چراغ بهشت میدار
 بدرگه تو بحر کاسه گداست

ز ابر رحمت باری به گل زمین و دیور
 بفرش و عرش و داندم گزنگ عشق شور
 پیای سجده نهادم جبین عجز و قصور
 که هست این شب عرس شهنشبه ناگور
 گل نگین سلیمان باب زر مسطور
 شهبیکه ز آیت عالیش آیت منصور
 خط جبین سکندر از و حکم زبور
 با مر اوست بسان قضا قدر سرور
 چو میشود بر زمین نام نامیش مذکور
 همیشه جامه سنجاب پوستین سمور
 چراغ روز و شب آئینه نین شهبور
 مه دو هفته دهد در کف شب بچور
 اگر در آئینه چرخ دید روی فوژ
 که چشم بلبل و گنبد کرد و امن طور
 اگر به پرده غیب است و رده مستور
 چراغ خواه ز پر وانه تو حور و قصور
 ز بام جاه تو یک حلقه هفت گنبد نور
 که میزند گل روضه تو بر سر حور
 اگر چه جام جمی هست و ساعه فقور

فتد ز دست فلک آن ماه در روغن
 بکان ز مرالهی است جهرت قادر
 بفرق چتر آلایت اولیاء الله
 ز خط دست تو اعجاز موسوی روشن
 طبیعت تو ز اخلاق مصطفیٰ مخلوق
 دیر یگانہ عمان قطب دور زمان
 بکان قطب جهان لعل قطبی چون تو
 ز آفتاب بدست آفتاب گیر و چرخ
 متاع کوثر و تسنیم آید پدید شود
 شود عطاء تو گر نخل بند طارم چرخ
 اگر مه است ز جهرت بحیب دامن گل
 گل امان تو بهر سوزند اگر گیتی
 اگر یسوی تو نمکین عنان بگرداند
 غلاف تربت پاکت در آستین دارد
 خوشا که خاک مزار تو صندلی دارد
 ز دست چرخ ستم پیشه داور اعز است
 شراب من همه در دست درویش دارد
 ز سر دهری صحت دین تموز شب
 ز چار طاق عناصر حواس خمس من

اگر گیتی تو چرخش زهر بهر گور
 بکنج علم لدنی است گوهرت گنج
 نر اسر و بجزای خدا یگانہ صدور
 ز حرف جهر تو انفاس عیسوی مانور
 عناصر تو ز آثار مرتضیٰ معصور
 گل عائم گلستانه بند گلشن لوز
 ز آفتاب مدینه نیافت رنگ ظہور
 بآب زمزمی پایت دہی گرش دستور
 کند دو قطرہ جنت گراز ایقہ قطرہ
 چکر ز خوشه پر و پیش وائے انگور
 و گزور است ز شش تو جادو تن بتور
 دم سحر با تو نماند در دم حضور
 ہلال عید تو انکار کرد به فعل دستور
 شمیم جامہ یوسف بیدار دیدن گور
 بر لے درد سحر بیکان دہر عددور
 مزاج من همه بر بخور عقل من معذور
 طبر ز دم بہ تلخ است شربتہم بہ شور
 گرفت بادۂ مغرم طبیعت کا ثور
 ز بہت و شہت حوادث بہ جہت مشغور

بجو یا طبیعت نهال قامت من
 ز خار بیخ و الم بستر است نشتر زار
 بخور حاشه در پهلویم بخواب گران
 بدور مهرش اگر جام عشرتت خواهم
 اگر بقطره شیرین یوس کند دل من
 سمنده غم چو رانم بعرصه آهنگ
 بتار کم عرق فتنه سر بسر ریزد
 اگر برائے تماشا در چپه جویم
 علاج من چه کند این طیب درد انگیز
 بدست او همه معجون عقرب است داد
 بیاز مهر گیاه و مفرح الطاف
 تو چون سیح منی هم دبرتو دار شفاست
 حروف نام تو تریاق اربعه است مرا
 تو پادشاهی دمن گدای و امانده
 حمایت تو بود و ستیاری هر بے کس
 بهار لطف تو شایا اگر دهر چه عجب
 چشم خلق منم همچو ذره بمقدار
 مقام من شده غنقا صفت جیف خول
 سر زد که معصیت منم گوسه مغفرت باز د

ز تند باد عوارض صنوبرانه بشور
 گل نشا ط و سرور از سر و کنار دم و
 عروس عافیتم از کنار و پس نفور
 بلال عید کشد خود بروی من ساطور
 چشاندنم بزبان آب نشتر ز نور
 لکه بروی تنم از نند خبر طنبور
 دماغ من بکند گر سر بخار بخور
 کند بسوزن الماس زخم من یادور
 چه داد من بد بد این جفا سرت غور
 خوشا علاج که پر میز از انستم دستور
 بدست خویش علاج کن ای سیح دیو
 و گر طیب بجویم چرا من رنجور
 جویب و شربت و قرص جو ایشم چه ضرر
 تو قادر تی و منم یک غریب مقدور
 عنایت تو بود پایم و هر معذور
 گلیم قدر مرا رنگ طلسم و سیحور
 چو آفتاب جهان تاب کن مرا شفق
 با وج غر و شرف چون هما کنم مشهور
 چو از زیارت محمود تو شوم ماجور

زمین مرقد عالی چو سر بسیر بوسم
 شهاب چو نخل خدائی چه دور گوهرت
 ز سرور است حدیثیکه غرقه خیرت
 بران بدرگه دار رسیده ام اینک
 دمی که ناله کنم بدورت خوشا که رسد
 توئی سیاح کرامت که قطره کرم
 ز آستین ترحم بچین نم اشکم
 شهابی نه همین گوش جان که من
 بجز در تو گریه مرا ملاذی نیست
 گل مراد دلم زد بگوشه دستار
 منم نظیر نظیری جوهر سختم
 سواد من همه انفسان فیه شب گل
 طراز نامه رنگین من بزرگ بهار
 لوائے خار کنی اگر کشد هزار دلم
 بچشم باو شود سهره خرم سحبان
 تذر و خامه شیر از فن بصدنازش
 قفا و خط عطار دوز کرشی گردون
 براق فکر روانم بلامکان ز مکان
 سمند نازش عرفی مسکن در سه بخورد

کلاه گوشه برا فلک بشکنم بغرور
 بسایه علم احمد کسند محشور
 بدو طلب کند از روح پاک اهل قبور
 سزای نذر تو دارم نه تحفه مقدور
 ز مرقد تو ندانم سعیا که مشکور
 دبد بروی خرف آب بولوبو منشور
 بر آستان تو گریه میس من بهجور
 که چشم لطف کنی ضمیر بر و این یکسور
 بده پناه وز عالم دے مباحش عیور
 بگیرش مدح تو چون شدم مامور
 ز فیض و صف تو فیروزه مانیشا پور
 بیاض من همه انوار صبح روز سرور
 صریح خامه موزون من تسبیح طهور
 چو گل درند گریبان فغان و شاپور
 کرشمه چو کند برق طبع من از دور
 خرام کبک دری سر کند کنار بحور
 ز جلوه ریزی شته بیت تحت مسطور
 ز چشم سوزن عیسی کند جورشته عبور
 فرستم چو شود خضر شاه راه فخور

اصول فاخته قمریان مانع حجاز	شود ز ساز خرافم همه فروغ ترو
بشباشناس تو دیدی چنان فرست را	
به نیم چشم زدن ساخت یک قلم مقرو	
بود ملوح دلم تا نفاذ حکم قدر	ز خاتم کرمست نام قدرت مزبور
بصد نیاز کنون میکند و دونا که بنه	ز آستان تو تا بارگاه قدس شکو
هنال عمر صودم بر غایتی باد	ز دست قهر شاه طعنه مسوم و هزود

ارباعی در لغت

صد شکر که شد دهر بخت و مساز	تا جشن شهنشاه عرب آمد باز
آراسته شد مجلس میلاد رسول	بر روی جهان گشت در رحمت باز

وله

ای شهنشاه جهان سرور دین بند تو	عرب از لشت و عجم از تو عراق از تو حجاز
زب آب توئی از از لکنه نواز	بیت در شان خداوندی تو کس انبار
تاج تو لاکنه از روز اول بر توست	اطلس خیم برین نیز ترا پا انداز
احمدی گرچه بصورت بحقیقت احدی	بر مقام تو بصد گونه کند وحدت مانده
تو گرامی گهر معدن شان احدی	گوهرت از صدف عالم و آدم ممتاز
صفحه مصحف ربی بر طووس آراست	نقش گر خط رخت دید چو وقت پر داز
ماند در طاق عدم نقش عبادت بخدا	تا مظهر زشت از نام تو ارکان نماز
خود توئی گوهر یکیده نه گنج مخفی	کیست آن جوهر اول که شود محرم راز

سر بسیر و غن قارش کف قدرت ماله آن نهائے تو بر او جیکه شوی بالکشا صیت دین تو چو کوه علم افرازد موج باده شود سر که پیشانی زهد از تو زبست شده مفتون سواد عصیان حافظ مصحف رخسار تو استاد ازل نکبت غلغله گرد سر کو بیت گردد لوح محفوظ ز استاد ازل بر برت	ناتشود یکسر موشانه آن زلف دراز پیر مای پیر حبیبیل شود در پیر دواز قلقل شیشه تبیل شود و شعبه دراز گر نکر نه شود فعل تو در محفل ساز دل محمود چو بر کاکل مشکین آیار آیت شان نزولت همه قدر و اعزاز کند آن دم که صبا بد قبا بیت را باز بر قلم گرچه بکبت نشدی دست انداز
--	--

بر قوامت نظر لے مہ برج حسین
چشم دیدار تو دارد بے از رو نیاز

رباعی در لغت

انہی معنی رب منظر نو بر مطلق حق گفت بتو لیس کمثلہ شی گردید قلم در ازل از دست توشق این نام تو حق شان تو حق کار تو حق
--

سلام در رخ چہا سید الشہداء حضرت یاحسین رضی اللہ عنہ

شان مصحف ربی اعلا سلام علیک ستارہ فلک کبیر یا سلام علیک ہنال گشتن خیر النساء سلام علیک نیکن آیت شان خدا سلام علیک چراغ انجمن شب یا سلام علیک غزال غیش شیر خدا سلام علیک
--

قاتل خنجر و تیغ و جفا سلام علیک
 خطیب منبر خیر الورا سلام علیک
 صحیفه دل مشعل گشتا سلام علیک
 بگفت کوثر ت ای شه بیاسلام علیک
 بگفت دست تو بر دست اسلام علیک
 توئی فروغ همان دید باسلام علیک
 توئی تجلی ارض و سما سلام علیک
 توئی کلیم زمان مر جبا سلام علیک
 ایا توئی شہر ملک رضا سلام علیک
 سر تو بسمل راه خدا سلام علیک
 چه طرفه شاہسوکار ایا سلام علیک
 کشیده سر تو تیغ قضا سلام علیک

بخون طپیده دشت بلا سلام علیک
 امام کون و مکان قبلہ زمین زمان
 سواد چشم رسول و بیاض رو بتول
 لب تو گشت لبان لب فرات پو خشک
 چو دید صبر و شکیب تو حضرت ایوب
 بدیدہ کہ رسول خدا خدا را دید
 بشع روے تو گویند روشن فلک
 بہار طور مزار تو از تجلی ما
 بجاک و خون سہر قن می طہریت خاموش
 طراز ناصیہ ات کلمہ شہادت حق
 سمند ناز بدوش بنی کنی جو لان
 ہناده پاسے بمیدان دودا دن برضا

زمین شہر فرستت بصد ادب گوید
 بجاک پاک شہ کر بلا سلام علیک

قصیدہ بے نقطہ

لاله کوہ لما احمد رسول
 مالک ملک ہدا احمد رسول
 درو عالم را دوا احمد رسول

لولو لولاک ولا احمد رسول
 سرور ہر دو سرا احمد رسول
 روح روح اللہ و روح روح دل

حاکم مهر و مه و ملک و ملک داور دادار و سالار ام کامل و علامه علم الہ اسم او در طارم اعظم علم	سرور صدر سما احمد رسول مصدر رحم و عطا احمد رسول ماہر اسرار ما احمد رسول مطلع ہر علا احمد رسول
---	--

ولہ

احمد و حامد محمد اسلام	ماہر اسرار سرمد اسلام
------------------------	-----------------------

قصیدہ

منم آن مالک ملک سخن از لطف کریم کیست قتی کہ دید داد سخن در آفاق بر زمین حسن کلام چو شود جلوه فروز قیمت لولے منور ظهورے شکست فکر صائب شدہ در نصف جہا گر پائند مطلع من چو تجلی کند دیوان غنی دہرم و گنج ہمہ فضل و ہنراست منکہ بر روی زمین سخنم فرد و حدید قلزم داشتہ و لطفہ موجب بخشش غنیہ خندہ اگر در چن فکر من سر کنم نغمہ نور و زعم گر یکیشب این چنین گنج فضائل کہ شدم در آفاق	کہ بود دینش نوک قلم در دستیم ملک کشور معنی منم از طبع سلیم گم کند جاوہ سینائے سخن فہم کلیم گوہرم یافت جو در رشہ گیتی تنظیم خود قلم جملہ زمین کرد بدستم تسلیم کند از دور بلالی چومہ نو تسلیم ہمچو قارون نیم از اہل نصیب رویم ہمسر فانی و ہمپایہ من بہت عیدم معدن فطرتم و گوہر زن فکر یکیم می شود خود گل بویہ بید باغ نعیم دل فیضان عربا شود از رشک دینیم ہست ازین بیج نہ فیما ہن کریم
--	---

آن کریمیکه شد از سایه او شب مشکین
 دشت خضر از قد و مش چمن نیدوفر
 صاحب افسر لولاک شهت شاه رسل
 شمع کاشانه وحدت در گنج مخفی
 میشود طوطی طراز گلستان سمن
 مصحف عارض او گرچه خط نوداده
 عارضش از شفق صبح سعادت گلگون
 رقم لوح و قلم بر سر کرسی نشست
 برق تیغ چه بسیل است میدان جهان
 جوهر تیغ تو نازم که بجمع اعدا
 کلمه دین تو سر کرده چون قانون عرب
 اگر از چاه زرخدان تو خیزد موج
 چشم به دور که در راه تو چون کبک دری
 آفرین بر شرف ذات جلیل الشانیت
 می زند گرد و سرش چرخ چو گردون وضوان
 آیت شان نزول تو رسید ارچه بدیر
 سر لبر گوهر آدم که بگل غلطان بود
 اے تویی در یتیم صدق صفت رب
 دامن افشان چو در آئی بمقام محمود

آن کریمیکه شد از فیض دش صبح نسیم
 طبق شمس و قمر از کف او پر ز رویم
 که بود کرسی پایش ز ازل عرش عظیم
 معنی ذات احد حضرت احمد بے نسیم
 سنگ را اگر کند اعجاز تو حریف تعلیم
 هست در لوح جنبش همه آیات قدیم
 ابروے او تر سواد شب قدر است ویم
 نانه خط کف تو داد مثال تر قیم
پیر دانه پادشاهی
 ناریان را همه سیراب نماید ز جیم
 میکند مرگ مفاجات ز ضرب تقسیم
 لات از پای در افتاد بحکم تو خیم
 دست شویند میمان بهشت از نسیم
 شجر آمد ز سبز ناز برفتار تویم
 که خدا نام بلندت نبرد بے تعظیم
 سوسه خلد از حرمت آید اگر باویم
 هست در مهر نبوت همه نقش تقیم
 کرد نور تو درخشانش بتاج تویم
 در بر مادر ایام شدی گرچه یتیم
 اثر در دهنه و عنوان دهد آناه چیم

می کشد حرف احم احد از اخلاص	سرود قدت چو خرامد بره تاز و نعیم
عرضه خشنود محفل آهنگ حجاز	امتی گوی چو آئی ز کرم پیشانیم
لیست فرمانده اقلیم شفاعت جز تو	ایکه بودوش علم داری و بر سر ویم

بهست مشتاق جمال تو فراموشت ز در روز
بنهار و س تو ای نور خدا دند کریم.

شهبناو عالم سلام علیکم	خداوند آدم سلام علیکم
نبی معظم سلام علیکم	رسول مکرّم سلام علیکم
سلیمان اورنگ عرش معلی	سنرا وارخاتم سلام علیکم
کریم اسبجایا کثیر العطا یا	پناه دو عالم سلام علیکم
حمید مجید رؤف رحیم	همه اسم اعظم سلام علیکم
سراج منیر شیر نندیر	خوش القاب کرم سلام علیکم
فضیلت کرامت هدایت شفاعت	شمار اسم سلام علیکم
از این شما هست علم الهی	اے امتی عالم سلام علیکم

فراموشت بامید دیدار عالی
بگوید دادم سلام علیکم

سلام مدح جنابشاه وجه الدین سید القادر قادری
شاه قادر صفا قدس سره محمود بنده

چراغ ولایت سلام علیکم	فروغ حقیقت سلام علیکم
-----------------------	-----------------------

پناہ شریعت سلام علیکم نہال سیادت بہار کرات زروے شمار نگاہ است جوشن کرامات عالی باعجاز ہدم زیگاروشن چو خورشید تابان زمین بوس درگاہ والا است گردون خط دست سامی است اللہ قاد	امام طریقت سلام علیکم نسیم ہدایت سلام علیکم گل بان عترت سلام علیکم زہے خرق عابد سلام علیکم عیان نور وحدت سلام علیکم خجہ شان عزت سلام علیکم خوشادست قدرت سلام علیکم
ایا شاہ قادرجوابیہ زمرقد بگوید فرماست سلام علیکم	
رباعی در لغت	
اے محفل میلاد رسول سبحان فراش بساط او عروسان بہشت	بر روے زمین است گلستان جنان گلچین چہراغ اوست ماہ کنگان
رباعی در لغت	
اے صاحب لولاک رسول الثقلین	وے سائر افلاک بیک طرفہ عین
افسوس کہ جز معصیتم کار نے نیست اعمال حسن بخش با حسان حسین	

قصید در مدح محبوب بجائی معشوق ربانی نازنین حقانی حضرت عبید القادر حیدرانی قدس سره

بهار آمد و گلگل شکفته هر گلشن
ز به خجسته زمانی که نوع و دس بهار
نمود شاید گلر و ز پرده خرم
گرفت درس گلستان ز بلبل شیراز
کنار آب روان سرو پایکوب بجاست
رخس سبز ریاحین نغمه لوب لب جو
جهان ز جلوه بستان فروز عالم نور
بصورت بلبل شیدا سرود روح افرا
شگفت هم گل شب و هم گل هتاپ
گل پیاده بگلگون ناز گشت سوار
نشت یلی شب و بجمیل عشرت
هزار جلوه چو طاووس میکند رنگین
کنون که خاک چمن سحر سامری دارد
کشد چو نایه پچان به تیم شب قمری
گل سوار میان پیاده گان بدد
طبق طبق در شبنم نسیم در گلزار

بجلوه مست جوانان نازنین چمن
بنا نهاد بصد ناز رسم گل لبستن
کشد سرود بهار نشاط مرغ چمن
ورق ورق گل و نسیم و یاسمین
بصحن باغ در آمد چنار و دستان زن
خراب ناز چو لیلی و شان شیرین فن
چمن ز آتش گل رشک وادی این
بجنده گل رخسار بهار تو به شکن
فتادان شب نو بهار در روغن
گرفت لشکر سوری حصار حسن چمن
گزید نو خطایحان نشیمن حسن
بهار تاج خروس است بر سر گلشن
چه دور گاو زبان را اندگر سینه سخن
فتد بطره شمشاد صد هزار شکن
کسے بعرقه شطرنج را انداز تو سن
کنند تار بسیمپزان در روان

بهشت حوربشت و چنان چین چین
 سمنبران جهان میخیزند خورده گل
 کنون که نکبت یوسف ز ناز بوجوشد
 ز خورده کارے خرداد خود عجب نبود
 ز بسکه می چکد از ابر آب ریگانی
 وضو نمود ز شب نیم نماز هر تراهد
 شد است از گل بسیج ناز بوبیدا
 ز فیض ابر بهاری گو درین ایام
 گل چراغ کنون رنگ بوی گل گرفت
 بهند وسته نسیم و یا سمنستان
 ز فیض نایبه کنون عجب نمی دانم
 اگر تو مفلس عیشی بگلزمین رو کن
 کسیکه منفر قلو سے بدست خویش ندید
 سنو که یوسف مهری درین نان عزیز
 بدور گل همه راز و زو شب خم گردون
 عروش عیش قدم را بجلوه گاه شهاب
 شراب عیش درین دور لبیک از زبان است
 هزار بار زبان شویدا از گلاب هزار

رسید بهر تماشا درین شگفته زمن
 درین بهار بصد آرزو بسیم و قن
 سنو که دیده نرگس اگر شود روشن
 ز خار ساعت اگر گل کند گل بهین
 برنگ دانه شود سبز تخم ز غن
 بنمیر سایه مشکند که خفتن
 چنانکه از گل روی بتان غنچه دهن
 که آب خضر بچوشد ز چشمه سوزن
 بصد برزم بیا بلبل ترانه بزن
 بجای پنبه درین فصل شیشه را بدهن
 که در زمین غزل بر کشد نهال سمن
 که سیم خام و ز ریخته را است خوش معد
 درین هوا از گل اشرفیش پروان
 بسازد از رنگ گل تار بود پیران
 دهد ز ساق خورشید و ماه شراب کهن
 عجز حسن فرود بر دسر بیک کفن
 دو صد پیاله و پیر میخ بیک از زبان
 حدیث گل چو روایت کند بو حسن

و فای دهر طراز د بصدت سلم نرس
 چمن بناز بگوید زمین زمین و زمان
 چه خوش بهار لطیف و چه خوش هوای نفس
 ز به ترانه قمری ز به مقام طرب
 رسید بر فصل ربیع ماه ربیع
 فراز شاخ هزاران بصد زبا خوانند
 سوز که درس مقامات شاه سبحان
 چه شاهد یک چو یوسف جمال او احسن
 چه شاهد یک سده خط عنبر افشانش
 سببی قدیکه خراش نیم صبح ازل
 لبش مفرح ذات و دوش ممد حیات
 تکلمش در بنایاب قلم و حدت
 چراغ خلوت سبحان فروغ نبرم رسول
 خدا یگان ولایت خدیو موقت اقلیم
 تو لعل قطبی کان ولایتی شاما
 توئی شهنشاه مالک رقاب اهل ولا
 سیکه بر سر کوسه تو خاکبیز شود
 تو سیدی که بر صف تو بیل قوسی
 خدیو مشرق و مغرب چو آفتاب شود

شناے فصل بخواند بده زبان سوسن
 صبا بطینز بگوید بهار و باغ از من
 چه خوش شکفته زمین چه خوش خجسته زمین
 خجسته سر و عنادل خجسته فضاے چمن
 شکفت این گل دیگر بگستان من
 حدیث عشق و دسان دلپذیر چمن
 دین ربیع سرایم بگزمین سخن
 چه دلبریکه چو موسی چراغ او روشن
 ز چین زلف بتان چکل خسراج غن
 سمنبریکه شبانش بهار باغ کهن
 رخس کتاب مجید و خطش طراز سنن
 تبسمش گل دستار جلوه امین
 سوا چشم حسین و بیاض روضه حسن
 که شش جهت بدر او ست پنج نوبت زن
 نه جوهرت ز بدخشان نه گوهرت ز عدن
 ز رشتنه خط پائے تو طوق در گردن
 قد نگین سلیمانیش به پروین
 ز ندولے حسینی بر بصوت حسن
 چراغ نذر تو سوزد اگر سهیل بمن

بد لو آتش آید همه مه کنان
 نگاه مست تو چون بزم و خد از آید
 شبیه جلوه خست شود جهان آرا
 بر آسمان ریاضت تو مهر تابانی
 شود ز عکس ذوق هر جاب چشمه خضر
 ترانه سنج به بزم تو بلبل قدسی
 تو غوث اعظمی و ذات است نور عظیم
 ز سرو و بید بس بر خورند بی برگان
 سعادت از لی گردد و بپایش تو
 شربت از تو گله گوشه بر فلک شکسته
 شگفته نگشتن وحدت بود ترا منزل
 بمصر دین نبی یوسف عزیز توئی
 تو جنت الهی و حسن تو بر دس کلیم
 سرمه چو کاسه طنبور پر ز شور و فغان
 بغیر دور قرینت با ده پیایم
 ایای توئی که ز بغداد دستگیر شوی
 کس بجایم مروت مرا نمی بیند
 مگر ز لطف خداوندیت چه بواجبی است
 ز دست عدل تو ده گوشمال گردد ترا

قد چو پر تو حسن تو در چه پیشتر
 و بد بدست دو عالم پیاله یک من
 چراغ طور فروز و بگوچه و برزن
 همیشه ماه منیر رخت ستاره شکن
 بچو ثبار بشوئی اگر تو کوه و دهن
 تذرو سدره بصحن تو در پرست زدن
 تو غیث رحمتی و دست تست بحر من
 روان کنی کف آبے اگر ز چاه ذوق
 کرامت ابدی خود ترا بساط افکن
 طریقت از تو نگیرد و روین پیران
 بهار بند حقیقت بود ترا مسکن
 تراست جبل متین تار و بود پیران
 بشمع طوبی گوید بطمن من حسن
 دلم چو خانه زنبور سر بسر روزن
 بدون خون جگر نیست در پیاله من
 اگر کس قد از پا بروم یا ار من
 کشاد رخنه دیوار دیده دشمن
 تو دستگیر من افتاده و بر طاعت من
 که زینهار بگردم نگر و داین رهبر من

که از زمانه کنی دفع ظلم اهل فتن
ستم کشان فلک را درت بود امن
سواد شام غریبان بیاض صبح طری

تو پادشاه جهان پروری ترا شاید
شکستگان زمان را زمین تو ماوی
بکن ز مهر رخت اے شهنشاه آفاق

شها فر است مسکین کینه بنده تو
شدم زد دست فلک پایمال پنج و من

ایضاً

آیت شان خدا حضرت غوث الثقلین
سرور اهل رضا حضرت غوث الثقلین
درد مار است دوا حضرت غوث الثقلین
چمن آرای هدایت حضرت غوث الثقلین
از خدا نیست جدا حضرت غوث الثقلین
دستگیر دوسرا حضرت غوث الثقلین
ساقی بزم صفا حضرت غوث الثقلین
منظر نور ضیا حضرت غوث الثقلین
حاکم ارض و سما حضرت غوث الثقلین
طرفه محبوب خدا حضرت غوث الثقلین
در بائیت خوشا حضرت غوث الثقلین
توسن ناز و ادا حضرت غوث الثقلین

نقش سیاه قضا حضرت غوث الثقلین
تاج ارباب ولا حضرت غوث الثقلین
دافع رنج و بلا حضرت غوث الثقلین
گل بدستار خود از نور محمد دارد
جلوه گز رخ او معنی احمد بے میم
پای بر گردن ارباب لایت دارد
جام وحدت همه تا خط بفرساید
شیخراغ حرم سر عفاف ملکوت
یک قلم دست تصرف بدو گیتی دارد
لب عیسی ورخ چون کف موسی دارد
دل صیاد ازل بسته دام زلفش
شهبازانه جهان بفضای لا بهوت

نه گل حضرت در چمن آل رسول
چون قدم بر قدم احمد مسلاری

کرد گل مثل تو یا حضرت غوث اقلین
بر سرم زدو یا حضرت غوث اقلین

مشکل خویش فرست نبردیش کس
هست خود عقده کشا حضرت غوث اقلین

در لغت

بر عرش برین کرسی سلطان مدینه
ملک است اگر ملک سلیمان مدینه
بر ناصیه عرش رقم نام بلندش
در کام فیضان جهان سرمه بفتد
گر سوخت ز موسی بدی وادی بن
سروح و قلم بر خط فرمان تو دارند
خوران جهان آغزه داو و سر ایند
خوشید قیامت گل جنتاب فشانند
صد روح خدا بر تو فدا، پیغمبر
سکّان فلک دامن ترکان بکشایند
چینند گل طور همه اهل تماشا
گر مسند خلد است و گراطلس گردون
بریت فرست بشرف بیت عقیق است

شوکت نه سحر و جبر بجهانان مدینه
شاه است اگر شاه جهانان مدینه
اے جاب بین هر سلیمان مدینه
آید بسجن چونکه سخندان مدینه
سر بنر دام از تو گلستان مدینه
اے اتی آزاد دبستان مدینه
در محفل میلاد سلیمان مدینه
چون رو بنماید مهتابان مدینه
خوش جان جهان تی جانان مدینه
خیزد چو غبار زبیا بان مدینه
چون جلوه کند شمع شبستان مدینه
فرش است همه در ره سلطان مدینه
از دبدبه صاحب دیوان مدینه

ایضاً

<p> قمر بر جمالت فدا بارک الله توئی ماه اوج انا بارک الله توئی حاکم الاصفیا بارک الله توئی شمع هر دوسر بارک الله چه نام است نام خدا بارک الله توئی شاه فرمانروا بارک الله شهنشاه ملک علا بارک الله وجود تو انور الهدا بارک الله ز به آیت کبریا بارک الله همه دادنا را دوا بارک الله ز به شمع خلوت سرا بارک الله شای تو گوید خدا بارک الله </p>	<p> رخ تست شمس الفصحی بارک الله توئی مهر برج دخی بارک الله توئی خاتم الانبیا بارک الله توئی نور سبحان توئی ماه تابان بعرض است کرسی نشین نقش نامت زمین و زمان را مکن و مکان را بلند بلند آن درگاه باری مقام تو وحدت عطا تو کثرت نبی کریم رسول تدیم چه خوش قرص یا قوت آمد دمانت شبستان وحدت زردی تو روشن چه یارای نفی مابندگان را </p>
---	---

قر است قمری دیدار دارد
 منا چهره حق نما بارک الله

در حمد و صناعت کبریا جل جلاله و عظم شأنه

ای که ذوقی ذکر در هر کام جان انداخته | نکته وحدت بگل دوزبان انداخته

ای بهای عشق در گز ارجان انداخته
 صنع تو نازم که نخل زبانه را دلطق
 نغمه بی صوت و ساز تو با بهنگ حجاز
 کرده سپاره چون قرآن دل عاشق را
 نخلبند عفو تو در گلشن امید و بیم
 و بدم دامان عشاق از خون جگر
 نغمه و صفت هزار گلشن معراج را
 بر فراز کشتگان خنجر تسلیم تو
 که فند در دست گنج مخفی اسرار تو
 پیر زند بر اوج بام کنه تو که مرغ و هم
 در سرت سر دل جو یا بگل اندر چین
 و در تماشاه صفت فوج ذرات جهان
 نور سیاهای سحر خیزان روز و صیل تو
 طشت عقل چرخ پیما را علوشان تو
 از شراره آه مرغ دل بشام فکر تو
 از بهجوم غم دلم شد جلوه گاه حسن تو
 قادر اند از غمت در صید گاه رستخیز
 من چه رانم خوش فکرت در فضا معرفت
 جو شهر شیرت بلیت بجان کشتگان

شور بلبل و زول شوریدگان انداخته
 سکنه در حرف یکم کلمه دان انداخته
 سمره در کام فصیحان جهان انداخته
 آیت شان نزول خود دران انداخته
 گل بحیب دامن تر و دامنان انداخته
 طرح رنگ افروزی باغ جنا انداخته
 از سراج مقامات بیان انداخته
 شمع این یاسین ارغوان انداخته
 کنه تو او را بقبر بی نشان انداخته
 عقل کل را بپول تو از زبان انداخته
 طوق تو قمری بگردن هر زمان انداخته
 چون شبه انجم کلمه بر آسمان انداخته
 از سهر خورشید تاج زرفشان انداخته
 و مبدم از بام فکر این و آن انداخته
 که یک شب تا بهار و آشیان انداخته
 عشق تو خوش یوسفی در کاروان انداخته
 مرغ زرین بال گردون پلایان انداخته
 شهسوار لامکان از کف عنان انداخته
 و مبدم عرض حیات جاودان انداخته

<p> طغیانی شک همه پرورد دل پر در در ذوق ذکر و فکر تو تلخی کشان بجز را در بهار وصل تو هر غنچه خاموش لب مست دیدار تو در میدان قربت یکیک سرو آزادی است در بستان عشقت بهر بنام اگر عطایت گنج گوهر در کف دریا نهاد کفر و دین را کرد در روز ازل از هم جدا هر گدایت پشت پایرتاج کیوان می زند </p>	<p> و ای مهر تو در بهشت دایمان انداخته دهم قدم قند مکر در دایمان انداخته شور محشر از مکان تا لامکان انداخته بر نشان تیر مراد از دو مکان انداخته سایه رفت بفرق فرقه این انداخته نسیم وزشته بجنب گلستان انداخته شادی و غم را بگیتی تو امان انداخته کرسی افلاک را در خاکدان انداخته </p>
---	--

کے فراموشی آشناے قلمم حجت شود
 لفظ موجش با حل نا توان انداخته

در لغت

<p> جذا شمع حرم مهر سنیر عربی یابنی احمد بے بیم و رسول عربی دلبری جان جهانی و عزیز ربی نسبتی نیست بحسن تو نه کفان را علم استاد ازل جمله ازلان تو بود او استادان تو بردی سبق از این سبق بر فلک نام تو ای قبله ملک ملکوت </p>	<p> ماہتاب مدنی اختر نر خستہ شبی باد قربان تو عالم کہ نسبتی بستی جان دہد یوسف مصری تو اگر دل طلبی نرسد کہ یک شب تاب بہتاب شبی مالک لوح و قلم محسن علم و ادبی بابی انت و امی عجیب امی بستی قدسیاں راشدہ درس سحر و ودادی </p>
---	---

<p>یا شد اجماز تو از ماه بصد بوالعجبی اے نوازنده قرآن چه کلیم غنری مگر خن سر و قدی بنزه خطی غنچہ لبی اے مه اوج نبوت چه گرامی نبی بخدا تا بقیامت نکند هیچ نبی بر نیاز تو بنازم که سدا پادوبی روی بنهای کند و دیده من حق طلبی بے نظیر لب تو که بشیرین رطبی لطف کن لطف که تو رحمت حق رطبی</p>	<p>گم کنو مچرۀ داشت ز ما سپه یونس پیش تو بکسل تصویر فیضان حجاز چشم بد دور که حسن تو چمن آرائے است تا باد مگهت اختر برج شرف است لطف و احسان که برین امت عامی احمدی گر چه بلا میم تو گوئی بشرم سیدی ششمنی و بدری همه نور احدی بمن تلخ تر که دلدلے نخل کرم اگر می انت گری و رحیمی مدوی</p>
--	---

یا نبی زود بقدر است اگر آری چه شود
 قبله حاجتی و کعبه اهل طلبی

در لغت

<p>اے عارض تو مطلع دیوان الہی اے سیدہ ات آئینہ عرفان الہی اے احمد مختار تو دیوان الہی شاهنشاهی و مہر نبوت ز تو باشد احمد تو بلا میمی و مثل تو عیدیم است باگوهر تو اختر آدم چه درخشد</p>	<p>ابروے تو بسم الله عنوان الہی بروئے تو سپید اسمہ پنهان الہی فرمان تو باشد همه فرمان الہی بے مثل شالی ز تو قرآن الہی پیدا ز جبین تو همه شان الہی اے میر بیت الشرف شان الہی</p>
--	--

از گری خورشید قیامت خطر نیست	خود سایه سبحانی و رضوان الهی
طوفان قیامت چه کند بر بر مصیان	کشتی چو بری دریم احسان الهی

شایا چه عجب گرز طفیل تو فرست
مستور شود باصف خاصان الهی

در مدح قطب و جواهر الایمان و الثقلین علیه السلام و القادر جلالی قدس

سپاه خوش دالی ملک دلائی	قدم بر گردن کل ادیبائی
شهنشاه تا تو آن قطب زمینی	که بر قطب السما فرما روئی
میجامد در اگر زنده می کرد	تو محی دین ختم الانبیائی
تو لعل قطبی کان علانی	گرامی گوهر بحر صفائی
کجا تا بد برودیت ماه و خورشید	که نور دیده نور خدائی
درخشان اختر ی برج اسد را	که شیر پیشه شیر خدائی
اگر یوسف عزیز پیر اعزیزیت	تو محبوب جناب کبر یائی
بنام تست تو ام اسم اعظم	که اکسیر است در حمار وائی
شنو فریاد مسکینان کرم لکن	که خود غیث اکرم غوث الوری

بر دنا مت فرست وقت شکل
چه شکل گر کنی شکل کثائی

مخمس در لغت .

سرور شرب و طبعی مشه و الاهی	ای شهنشاه عرب تلج سر حبله نبی
مرحبا سید کی مدنی العربی	بیخ نوبت بنز ند بر دور تو حق طلبی
دل جان یاد قدایت چه عجبش لفتی	
هر گوید که فروغ تو چسراغ جانم	نور گوید که بران سایه بدل سر بانم
من بیدل بجمال تو عجب حیرانم	ماه نازد که ز عکس رمقت تا بانم
الله چه جمال است بدین بوالعجبی	
نور وحدت بر جبین تو سرانهر پیدای	اے گرامی کهر قلم مشکین و غلا
نسبتی نیست بذات تو بنی آدم را	مر ترا نام خدا عز خداشان خدا
بهتر از عالم و آدم که تو عالی نسبی	
ابرا احسان و کرم قلم مقصود و مرام	ای توئی لطف از فیض بدر رحمت عالم
بس ان تر ز کف دست تو عین انعام	نخلستان مدینه ز تو سر سبز دمام
زان شده شهره آفاق بشیرین ربطی	
پرده صنع ز آهنگ حجازت معمور	از رضایت زان حضرت حق ز من منظور
ذات پاک تو درین ملک بگرد ظهور	بر سر کعبه بدل خواه تو از عالم نور
زان سبب آمده قرآن بزبان عربی	
سر عیسی نه بلند از فلک چارم گشت	سیر موسی همه در کوه ره دامن گشت
شب معراج عروج تو ز افلاک گشت	چهره سیدنا سیامان به مقام گل گشت
بتقابیکه رسیدی ز سیدی بیج نمی	
نه زمین بوس مرا ضیغم گردون هر دم	من بدر بان جهان آه سر و عهدش نیم

نه نقش قدم چشم غزالان حرم	نسبت خود بسکت کردم پس شغفم
از آنکه نسبت بسکت کوئے تو شد بے ادبی	
پرده افکن زرخ اے نور قدم منظر ذات جلوه کن بر سرماز و دبیا از ظلمات	جان عالم بلب آمد ز فراق تہ سیہات ماہر تشنہ لبانیم توئی آب حیات
لطف فرما کہ ز حد میگذرد تشنہ لبی	
طرف شب بود کہ از صبح سعادت انور نور وحدت شدہ بے پردہ ترا دار و خیر	خواب آرام تو کردی شبتان خوشتر چشم رحمت بکشا سوئے من انداز نظر
اے قریشی بقی ہاشمی و مطلبی،	
یابنی نام تو خود شافی و لطفت دانی چون فرست بلب این نغمہ و آہنگ ہی	نوشداروی لب ت راحت جانرا کافی سیدی انت حبیبی و طبیب قتبلی
آمدہ سوئے تو قدسی پے درمان طلبی	
رباعی در لغت	
اے احمد بے بیم توئی لاثانی حق دائم و حق بنیم و گویم حق حق	در ہر دو جہان شل و نظیر ست فانی چون بر سرم از روئے تو نور افتالی
مسدس در لغت	
مژدہ ای دل کہ ربیعہ بچیان باز آمد موسم عیش و طرب راحت جان باز آمد	بعمر و سان چمن زمان باز آمد جشن میلاد شدہ کون و مکان باز آمد

	میکشد نفقه نوروز عرب هر بیل خیزد آهنگ مجازی همه از پرده گل	
نوع و سانه شد ارسته بر روی زمین گوید ادیس که فردوس همین است همین		بزم میلاد همایون شده کشور دیں عسل آید بظنظاره اش از چرخ برین
	بوسه پیرا بن یوسف زلباطش خیزد وز لب فرش سیاه دم عیسی بریزد	
حور و غلمان بصغش عطر و گلاب افشان است بلبل قدس بهر گوشه قصائد خوان است		بارک الله چه خوش محفل ایشان است نخلبند چین خلد بکف گلدان است
	آب و رنگ نه چنین خلد معسل دارد گنبد چرخ نه این شمع شب آرا دارد	
گل کند نفقه بلبل ز زبان سوسن دست بردوش صباست چو شمع شمع		وقت آنست که هر غنچه کند ساز سخن نرگس از ناز شود بر رخ گل چشک زن
	لب جو مهر و سببی رقص بصد شوق کند قری از نفقه بیجان بگل و طوق کند	
جام عشرت بکف لاله و گل خندان است زلف شوریده سفید لیس و سامان است		شربت وصل درین فصل بکس از زبان است سینه لعل لب جو مست می ریختن است
	از محل ساغر خورشید کند جلوه گری چشم عنقا شده پیمان نه دور قری	
درد و الیل بود هر شب گل شبورا دگر خیر است بهر روز گل خیر و را		

غیر ادنیست بدرگاه خدا سرکای نامحکم منتظمی هستی مختارے	
گل بنیار گلستان صناعت ایست درمیکدانه دریائے بنایت ایست	سر و ناز چنستان حقیقت اینست لعل شب تاب گریبان پدایت اینست
مانع امکان نه چنین کلین رعنا دارد بحر قدرت نه چنین لولوسه لالا دارد	
هست جنت زمین زار و قارش و رفته نظم شش رکن پیچی ز کتابش سبقت	کرسی نه فلک از کاخ جلالش طسبقت سبقت سیاره ز انوار جمالش رست
پنج نوبت یزد برادر او چار کتاب یک زبان لوح و قلم هر دو تفصیل جناب	
اوست مقبول نزل اوست شفیع آدم اوست غمخوار ارم اوست پناه عالم	اوست محبوب خدا اوست رسول اکرم اوست سلطان عبادت همنشاه عجم
او بیمار حق آیت رحمت دارد او بکف نقد کرم خط شفاعت دارد	
نیکه از چین اوست و ما ارسلناک هست ادا از فضلش ز سگ تابماک	قطره هست ز دریای کمالش لولاک نام او در دملک نقش جبین افلاک
کیست در کون و مکان همسر همپایه او نور چون است سلا پاک نشد سایه او	
قصر قیصر ز قیاسش شده پایند قعود سطح خاک از قدش فرش نماز میشود	بام کسری ز سر صولت او کسر آمود طاق اخضر بدرد دولت او سر بسجود
گل آتش ز دم معجز او آتش محل	

سنگ صفا ز لب روح خورشید لبیل	
ایرو باد و مه و خورشید ازو بر سر کار	گنبد چرخ برین است ز فیضش دوار
ذات انسان ز طغیش گل دستار و قفا	مرغ دماهی همه پر خوان کرم دزی خوا
آب و رنگی نه اگر آن گل تر بخشیدی خاک آدم ز کجا گلشن گیتی دیدی	
اول طیف است و یقین است و روف است و در	او حمید است و حدیث و عزیز است و کریم
اگر احد هست خدا او بود احمد بے بیم	خود عیش بخداوند قدیم است و عذیم
دارد او نام خدا عز خدا شان خدا حقما او است بچشم همه مردان خدا	
جلوه که صورت او معنی حق سبحان را	حرز جان نام شهر فیض ز ازل قرآن را
سایه اش نور نظر هر دمه تابان را	حسن او شمع و چراغ انجمن امکان را
بر فلک شعله حسنش چو علم افروزد قرص خورشید جها قباب سپر اندازد	
ماه کنگان نه چنین طلعت زیبا دارد	خورشید و سن این صفا دارد
شیع هفتاب نه این جلوه رعنا دارد	قرص خورشید نه این نور و تجلی دارد
مصحف عارض او سوره نور است همه گل سرخ چمنش شعله طور است همه	
ابریسان نه چنین گوهر بکیت بار د	نکته نایب که لطیف آن لب شیرین آرد
اینقدر رقص و طرب زنده جلالت دارد	طوطی باغ نه این تخم فصاحت کار د
حرف حرفش همه اعجاز مبین است مبین در شرف آیت قرآن متین است متین	

صبح دیدار حق از روی منیرش پیدا لا اله الا هو بر آن نرگس گلرنگ خدا	شب معراج بر آن زلف سمن ساشید بلبل سدره بطوبای قدش نعمه سسرا
خط ریحان نقش آیت سبحان باشد طوطی نگشین او حافظ قرآن باشد	
نقش پایش گل و ستارید بخیار روزن خانه او نیر عالم آرا	خاک دروازه او کل بصرموسی را کوچه او چمنستان جنان حور را
خضر از روز ازل نشسته آب لباش عیسی از رشته جان کرده شرک لباش	
هست سپاره قرآن ز رخسار جز ناکل ماه کنعان ز چمن زار جالش بیک گل	چار قفل مست زمینای دلش و دقل قفل بمحو داؤد هنراران بهارش بلبل
دانه عینی بود از خرمن فیض آدم از حیات ابدش خضر و سیاح دوم	
نرسد تخت سلیمان بمقام جاهش اطلس خیمه گردون همه فرش ریش	پرزند طایر قدسی نه به پیر کاهش لا مکان است پسندیده تماشاگاهش
چشم عینی نه چنین باغ و بهارے بیند دست موسی نه بدینسان گل صلت چیدند	
دوش جبریل بن غاشیه اس بردارد فعل اوتاج شرف تارک خلد انگارد	کر سیش نیز لب عرش معلما دارد لا مکان رخت وجودش ز مکان می آرد
کے چنین شوکت و تحیل سلیمان دارد از گنج این همه اقبال سکندر آرد	
قرص ماه از کف او گشته چنانے دو نیم پیشتر پیش رخسار چون شجر طبر کلیم	

خود روان است ز گشت لطیف بنیم	دوخ از فیض هوایش چمن آبیم
قدرت کامله سر بر خط دستش دارد	مصحف از آیت حق هدیه برویش آورد
یک قلم باطن او معنی حق سبحان است	صورت نوعی او گرچه ازین انسان است
راز در ریشش پدید آمده حق پنهان است	چربیش ز ازل نور قدم تابان است
کنج مخفی صدف آن در نیایاب بود	خلوت حق چمن آن گل سیراب بود
اینچنین لعل بانی بکف صنعت نیست	اینچنین خاتم زیبا بید قدرت نیست
اینچنین گوهر یکتا بیم وحدت نیست	اینچنین کثر نیست
صورت بے بدلش معنی رب حق	آیت منزلش لیس کشفه شعی
که ثنا گستر او حضرت حق سبحان است	و ده چه فروخته صفات است و چه حالیشان است
نقش از بنده ناچار کجا اسکان است	ناطق منزلش هر ورق قرآن است
بس همان به که غریبان به صد عجز و نیاز	حاجت خود طلم جمله از ان بنده نواز
حالم از درد و فراق تو تباہ است تباہ	یا نبی تشنه دیدار تو ام شام و پگاه
شام شامت زده ام دود و دوا بختگاه	گشت پے روی تو روزم چو شب تاریا
چه شود گر بمن تیره روان رو آری	در شب قدر بنان صبح سعادت داری
گل مقصود ز بهستان جلات چسبم	خرم آتش که بر دیار رخ زیبا میسبم
اگر د آئینه حسن تو دل بے کیسبم	سر بسر غیرت گلزار شود بالیسبم

<p>بشکفته غنیمت عالم ز نسیمت گلگل تا سحر لغمه سرایم برخت چون بلبل</p>	
<p>من بیدل ز سر باغ و بهاران دارم همه شب دیده بران عارض خندان دارم</p>	<p>چشم بر لاله دل بر گل وریحان دارم سر بر سر دل نجم زلف پریشان دارم</p>
<p>بچه کار آیدم از لاله دلشین طبعی از چین زار جبال تو مرا بس ورختی</p>	
<p>سیدی غیر تو فریاد رسم نیست کس ندید نفس بد افسوس اما نم نفسی</p>	<p>لحم کن رحم که دارم ز تو امید بے روز و شب معصیت کار و دامدم بوی بے</p>
<p>نظرے سوئے من ای تیر رحمت افکن کن شب تار من از نور هدایت روشن</p>	
<p>پیشینه من همه عصیان و شرتم نیان چون شود حشر من تیره دل تر دامان</p>	<p>کار و بارم همه بد شیوه من ناشایان الامان ای شیه فرمانده ملک احسان</p>
<p>گر نوازی تو مرا در صف اختیار دارم در گذاری تو مرا خوار و گرفتار شوم</p>	
<p>تو بهمانی که رضای تو قضا بے جوید تو بهمانی بر کاب تو ملک می پوید</p>	<p>تو بهمانی که شنای تو خدا بے گوید تو بهمانی که فلک پای ترا می شوید</p>
<p>تو برین عونت و فرماندهی و سرداری کے پندی که قد بنده خود و دروغاری</p>	
<p>سایه ات چون بود آن هر دویشان بکند دست جودت چو بود پیکه میزان بکند</p>	<p>چون بود نور تو این ظلمت عصیان بکند آبرویت چو بود آتش سوزان بکند</p>
<p>صحن محشر ز نسیمت چنستان گردد</p>	

	خار خار دل و جانم گل خندان گردد
یک قلم نامه من آیت رحمت گردد نقش کیمیا خط آزاد قیامت گردد	چه عجب گر گنم من همه طاعت گردد سینه ام صفحه فرمان شفاعت گردد
	داد من داد محشر ز ره لطف دهد بد هر حرف سیاهم بکشد خط دهد
همچو طوبی لب تشنیم سرافراز کنند نغمه مرغان املی لاجنه آغاز کنند	پس برویم در گلزار جهان باز کنند حور فردوس برین در برین ناز کنند
	روے بر روی من غمزه ده رضوان بنهد طبقه از گل و نسیم بسلا مانه دهد
نیست جرمی دشمنای تو مرا نغمه و ساز در معنی بر خم از گریست هر دم باز	ستم آن بلبلستان تو ای بنده نواز نکسته کن همه وحی است و کلام اعجاز
	آب از گوهر بزم بهمن سبجان است هم زمین بوس من از روی ادب حسان است
گل روی بیدر و خنده رضوان نظم رقم مهر جهانگیر سیلان نظم	تحفه انجن رحمت سبحان نظم خط اعجاز کف موسی عمران نظم
	بلبل سدره کند در زبان هر آنش عیسی خنجر نیش ساخته حوز جانش
بهر نذر تو بصد بحر دارادت دارد لیکه از خلق تو امید اجابت دارد	سرور این در رخشان که فرست دارد من ندانم که به پیش تو چه قیمت دارد
	گو خرف ریزه بود چون بپذیری گهر است در همه عیب بود چون تو پسندی مهر است

مناجات

<p>خداوند اتور همان در جیبی، بجز ذات مددگارے ندارم شب و روز است مارا کار عصیان ز حکمت یک قلم خود سر کشیدیم ز دست خود در یفا خواہد زایم ز ذکر ت سر بہر دوریم فریاد کنن از کردہ خود توبہ کردیم گنہگاریم یکسر گو خدایا پریشانیم از اساک باران بفضل خویش مارا کن سرفراز نگہدار از بلاے آسمانی ز شہر ما و بار کن تو نابود</p>	<p>لطیفی و شفیقی و کریمی، بوقت بے کسی یارے ندارم عبادت شد ز ما در طاق نیان سر اسرشتہ طاعت بریدیم ز فعل خویش آخر شر ساریم بفسق و معصیت شد عمر بہ باد بگرہ و معصیت دیگر نہ گردیم سنرا و اریم خود لطف و کرم را در رحمت کشا بر دے مایان ز چشم لطف خود ہر گزہ میسنار سلامت بخش ز آفات زمانی پریشان حال مارا ساز محمود</p>
---	---

بحق سید حیر البرایا
 پذیر این نعرہ مارا خدایا

معراج نامہ

سید الکونین رسول الثقلین احمد مجتبیٰ محمد مصطفیٰ

صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سلطان قلم و نبوت	روشن گہریم رسالت
رولق دہ صدر رقاب حسین	بے بیم احمد عرب بلا عین
بر تارک اوست تاج لولاک	پامال سمند اوست افلاک
او غر و شرف پیبری را	اوزینت و زیب سروری را
او شمع مکان و لامکان را	اولور زمین و آسمان را
خورشید بنور اوسیای	ہم قرص مت بفس ناہی
حسنش ہمہ حسن بے مثالی	رنگش ہمہ رنگ لایزالی
از صورت اوست حق بنویدا	بر سیرت او فرشتہ شیدا
موجود ز جود اوست عالم	خاکے بطیفیل اوست آدم

عنوان کتاب آفرینش
 او اول و آخر است لاریب
 هم صدر صحیفه هدایت
 چون نام خدا بزرگ نامش
 افلاک بنقطه اش مدور
 اتی و علوم را مدینه
 از پر تو او حرم منور
 منزلی کتاب اوست بے قیل
 صدر عرش بریزه پایہ او
 ہم اطلس چرخ طیلانش
 نیلوفرے آسمان ز باغش
 دست قدرت در آسینش
 چرخ و مہ و مہر کار بندش
 جہتاب ز دست او شکستہ
 از عرش برین گل زمینش
 او قبلہ عبادت فلک را
 در ذات و صفت نظیر او نیست
 در گشتن فیض آن یگانہ
 موسیٰ پر چراغ اوست گچیں

دیوان کمال عقل و بینش
 او باطن و ظاہر است بے عیب
 ہم ختم رسالہ نہایت
 خود کلمہ حق ہمہ کلاش
 تقدیر بحرف او مقدر
 در ویش و جہان خرمینہ
 وز نکبت او چنان معطر
 خط نسخش ز بور و انجیل
 صد نور بگرد سایہ او
 ہم بال فرشتہ سایانش
 دو گل مہ و مہر از چراغش
 طغرائے قدیر در نگینش
 ایوان جنان بہار بندش
 خورشید کمر بکمر بستہ
 در عرصہ لامکاں کینش
 او کعبہ جماعت ملک را
 در عرّ و شرف عدیل کسیست
 داؤد ہزار خوش نترانہ
 عیسیٰ بفروغ اوست حق ہیں

در حضرت آن شه جهان بان
 الیاس و خضر که سبز پوش اند
 آن حاکم جن و هر پریزاد
 و رحمت این خدیو ایجاد
 بر سفره او خلیل رحمان
 در کشتی آن محیط احسان
 زو هست سپید و سیاه
 مداح شمایش خداوند
 خواند آیت کبریاش سبحان
 خود در بر او دست لوح محفوظ
 استاد بروی او ناستاد،
 بزم جبروت بارگاهش،
 نه چرخ نکند وحدت او
 تهلیل در اے منزل او
 آن نور ازل جمال چون
 بے سایه قدش که سرفراز است
 احمد احد است مغر تا پوست
 آنانکه ز حق خبر ندارند
 اگر خورده شناس و نکته دانی

یا قوت دو صد چو لعل کنعان
 از نمکده اش دو بره نوش اند
 و ان تخت روان بر صفا
 طفله و بدست کاغذ باد
 قسمت خور و یک غریب جهان
 چون لوح دو صد گرفته گان
 قرص زرباه و فلس ماهی
 قرآن ز قضایش حل بند
 تفسیر جلال کرد قرآن
 بے صوت کلام از دست مفلوظ
 از مکتب درس ابجد آزاد
 قصر لاموت خانقا، شش
 خالی ز جهات خلوت او
 تسبیح سرود محفل او
 از حد مثال و مثل بیرون
 بے مد الف احد در از است
 من حیث هو هو همه اوست
 احمد ز احد جدا شمارند
 کافی است حدیث من رآنی

در تعریف شب معراج

<p> فروخته شبی سعادت آگین تابنده بنور حق تعالی چشم سپهری سیاهش شام موسی از و بخارے چون کاکل صبح نور افشان یک ظلمت و صد تجلی ناب در دست هزار شمع ایمن هم و سمنه نو عروس اخضر زلف همه زیب نور پیرا ابرو همه چشمه سار انوار از گلشن وصل تازه شب میدان جهات یکعلم صاف بر لوح زمانه کلک تقدیر آفاق بغیض جاودانی فیضان ازل بدل نوازی هر ذره بر اوج سر بلندی هر کوب گنبد نگارین </p>	<p> روشن چو سواد چشم حق بین چون اختر طالع تجلی زلف عور بهشت دانهش خط یوسف از و غبارے چون گیسو عور مشک پیرا لیلی و بگوش در شب تاب چون مشعل مه ز باد این هم سرمه چشم ماه و اختر چون نورے خلد جلوه آرا دودے و کفن چراغ دیدار وز روضه قرب سیند نو مانند بیاض صبح شفاف خود سوره نور کرد تحریر گیتی همه مهر و مهربانی اقبال ابد پچاره سازی هر قطره محیط ارجبندی دندان طراز سین یا سین </p>
---	--

بشنم ہر جا گلاب افشان
 بر منبر شاخ بوستانی
 شد سایہ فگن ہما بہر بوم
 نرگس بنظارہ چشم روشن
 ہر سرو براہ حق پیادہ
 از دور نسیم زلف سنبل
 بلبل بہ شب بہ پردہ ساز
 طاؤس بنار در سبک سیر
 قمری بہ ترانہ مایہ ہو ہو
 ہر نالہ عتدلیب گلشن
 آن شب مہر برج کامرانی
 گر دید چو فارغ از عبادت
 پہلو بنہین ہناد خوشتر
 شد نرگس نازنین حق بین
 نئے نئے کہ گزید خواب صیاد
 عاشق چشمے کہ از درگاہ
 جہر لایم سروش اعظم
 ناگاہ بخوابگہ در آمد
 چون چرخ زمین زد در بوی سپید

ہر طرف نسیم خوشتر امان
 ہر مرغ چمن بچنبہ خوانی
 غنقا ز بیط خاک شد بوم
 در حمد خدا ز بان سوسن
 ہر شاخ بسجدہ سر نہادہ
 در بحث سلسل تسلس
 دستان زن نظم گلشن راز
 سرست چمن بمنطق الطیر
 ہر فاختہ نغمہ سنج کو کو
 گلبد بہار شمع ایمن
 شد شمع سراے اُتھانی
 گستر دلباط خواب راحت
 تن دار چو گل بفرش بستر
 پیانہ دور خواب شیرین
 دام از پے مرغ وصل بہاد
 بکشاد بروے یار و در لبت
 از حضرت ذوالجلال اکرم
 چون یاد بہشت خوشتر آمد
 ہم بر کف پایے رو بہالبد

تا آن مه آسمان انوار	چون طالع خویش گشت بیدار
پس حال وحی آسمانی	آمد بهزار داستان
کای خاتم انبیا سلامی	وی آیت کبریا پیامی
لے نور خدا چراغ معراج	روشن ز فروغ تو شب و اج
لے گوهر شجر اخ آدم	وے نیر نور بخش عالم
بر خیز که حق ترا بخواند	بر کرسی قرب تان شانند
امشب شب نو بهار وصل است	خوشر ز بهار سال و فصل است
سیر و سفرے ترا است در پیش	فتح و ظفرے است پیش از پیش
بشآب که وقت سرفرازی است	معراج عروج حق نواری است
اوج به ازین بر آسمان نیست	دولت خوش ازین بد و پنهان نیست
زین دولت بے نظیر حمت از	آدم نه پیمبری سرفراز
نه پیرده دیر سال گردون	نور و ز عرب نو از ده گون
مشتاق جمال تست واجب	مطلوب تو گشته است طالب
دریاب که تو عروس مطلب	خو امان کن رتست امشب
عش و کرسی و انتظار اند	حور و جنات بمقرار اند
در راه چشم هر ستاره	باز است بین چه نظاره
چون بلبل گشت حضوری	زین پیش ساز ساز دوری
گزار مراد در شگفتن	چون ز گس تست مست خفتن
دلبر بمقام د لنوازی	چونی تو پیرده حجازی

<p>افراز بلا مکان علم را بر کرسی قرب جلوہ فرمائے کن دیدہ چو دل ز دید روشن دریش ز بر زیر تاجند چونی بلب چه فراموش چون گوشہ نشین کج طاقی</p>	<p>نہ بر سر آسمان قدم را نازان رہ دور تر بہ ہائے یک لحظہ تو دل ز خواب بگن فتح است قریب دیر تا چند در جوش و خروش چشمہ نوش در گردن شیشہ دست ساقی</p>
<h2 style="text-align: center;">در تعریف براق</h2>	
<p>ایک ہسوار ی تو تیار مانند فرشتہ تیز بالے سیمین تن و یاسمین سرینے از اطلس حسن حلقہ پوشے چون حسن ازل ز چشم بدو ناز کبہ نے و پرنیان خوا از جلوہ فروزیش ششدر غیرت دہ لعبتان چینے از نور محمدی سرشتہ نشدیم بوسے اورا خوران جنان بجلوہ اش سمر</p>	<p>گلگون براق برق رفتار خورا صفتے پری مثالے خورشید رخ و مہجینے والا گہرے نہ سفتہ گوشے خوبی و خوش ز نور معمور پاکیزہ سرشت و آئینہ رو ہر ہفت ز نور و ہفت اختر در جلوہ گرے و نازنینے حسنش ہمہ شستہ و ہر شتہ آئینہ ندید روے اورا خوبان چن ز رنگ اوزرد</p>

<p> خوبان بهشت روغن قاز طاؤس چین بجلوه و ناز ازاد هم خرخ تند و سباق چون آتش عشق دو جهانگیر سیار ز ماه تا بماه صد طایر قدس در طوافش میدان جهات از پیش تنگ تا زنده بدون تازیانه کوثر همه بر لب تراو از دور قمر همیشه بے باک وز عقرب نشین زن نه رنج نے عارضه اش شود گلوگیر نے بیم که ایستد بهر جای نے پای بگل ز جوش سرما چون نیچہ ہر نور درشت چون شعلہ فراز قلہ طور از آیت کبریا نشانش تقوید گلوے شعلہ طور برعل ہلال عید قربان </p>	<p> مالند زلف آن سرافراز فرخندہ ہما بر اوج پرواز در گرم روی چو برق براق چون شعلہ آہ اسما بگیر رہر و بسیدی و سیاهی سیمرغ نہ پر زندقافش بگران خیال باکش لنگ چون توسن ناز و لہر آنہ ریحان بہشت آخور او از گردش آسمان نہ عنناک از شیر فلک بردنہ پنجہ نے حادثہ برنش ز ند تیر نے خوف کہ لغوش برہ پای نے فعل در آتش او ز گرا زینے بہزار زین برلشت ابلق بسرش ز قبہ نور از جبل متین بود عنانش چون ہر ستانم او ہمہ نور چون کاہکشان مشن ز افشان </p>
--	---

چشمه است رکاب خود پریرا این فرده رسول حق چو شنید سرو قداد بنال گردید برخواست بشکر حق پرداخت	بل چشمه دایم دلبری را در سیرن از طرب بجنبید چشمش سرخوش چو جام گردید شکرانه دو گانه ادا ساخت
--	--

در بیان قیام نبی مسیحی

خوش دامن غرم بر کمر بست شد پابرکاب شاه لولاک کردند چو خامه سینه اش چاک سپپاره پوش حال مصفا صندوق آله را کشادند پس خواجه دین بدست عجا آن شوخ چو شعله کشتی کرد آرے که پر پر خان دلبد چون سرد بنار سرفرازند این شبهه ازان پر دی گریست پیشش سوار عرصه دین گفت قرآن حق تعالی رحمت ز حرم پی سفر ساخت	بر چرخ کلاه گوشه شکست زد کوس طرب ملک افلاک شستند بآب زمزمش پاک شد مصحف رب تمام اجزا گنجی مخفی در و پند بگرفت عنان آن سبکتاز ننه که چو شیشه سرخوشی کرد چون بر سر عاشقان در آیند بازار کرشمه گرم سازند گر خود همه رسم دلبری نیست شد جلوه فروز خانه زین شد بر سر رحل منزل آرا فریاد زبام کعبه برخواست
--	--

کای سرور دلتوا از عالم
از و رد تو ای طیب آفاق
هر سنگ من است همسر کوه
شد شمع و چراغ سر بر دود
محراب بهم کشیده ابرو
تا ۱۰۰۰

باه پوش است
شبه حرم را
اندش بدین
اب جبریل
ان شبان شب

نهی سدا

آن آیت بحق بلند منزل
در حلقه باب آن مصطفی
تا در حرم مقدس آمد
خیل ملک رسل رسیدند
ز دلبیل بدره عابدان
موزن چو بلند کرد قامت
تکبیر بگفت و بست دستان
مانند الف قیام آورد

بیت الحزن است پی تو بیتم
شد طاقت طاق من همه طاق
از بار غم و ملال و اندوه
قتل میل همه غبار آلود
متبر همه فکر و سر بر ناله
چشم رزم چویم بچش است
انگشت سمند برق دم را
شد بر سر باد خوش جلورینر
بگرفته بصد هزار تجیل
چون ایرودان دوان بوبک
شد جفت بطاق بیت اقصی
از پشت براق گشت نازل
بست اشهب تیز گام خود را
شد مستعد نماز ایزد
بر فرش نماز صفا کشیدند
گلپانگ اذان براستان
شد پیش نبی پے امامت
شد قبله که خدا پرستان
چون چاه بر کوع صر فو و برود

چون میم چین بسجده نهباد	هم قنده چو دال کرد دلشاد
احمد همه تن نماز گردید	گنجینه رزوراز گردید

در بیان رفتن آسمان اول

پیمود ره فلک از اینجا	شد بر سر ماه منزل آرا
شده رخ بساط نیلی آورد	شد بازی گردش زمان بڑ
سکان فلک بمقدم او	ابلا سهیلا دمربا گو
از عز و رود شکر گفتند	در شان نزول در سفتند
مه کرد بصد نیاز تسلیم	می رنجیت پیاسه او گل سیم
تا گفت که ای فروغ سبجان	صد نور بسایه تو قربان
فصل تو بدل نهاد داغ غم	وصل تو نمود باغ با غم
دو نیم مرا اگر تو سازی	تن در دهمیت که جانوازی
پس همچو گدا پیش سلطان	شد کاسه یکف چرخ خوان
زد مهر منیر دین در خسته	از طلعت غولیش داو بخسته
اینکه مهر ساخت چاش	تا شد زرنجه تسم خاش

رفتن بفلک دوم

بر کاخ دوم چو راند گلگون	بکشا و جبریده تیر گردون
گفت ای همه دان کشور کن	اصلاح خط شکسته ام کن

بنواخت ز نکته شکرش
بنمود بکرک یقین حک

ناکرده درست حرف حرفش
از صفحہ نامه نقطہ شک

رفتن بفلک سوم

بر اوج مقام زہرہ پرداخت
قانون ادب ہمہ سرا شد
در مجسمہ هر خود را سوخت
باجل متین روان و دل بست
پیلوش تنی ز پہلوے شد
از سر سرنائے دئے بدر کرد

پس خشن لقبیہ سیوم تاخت
تا سر بزین نہاد تاہید
آئین شہ جہاز آموخت
ہم خفا شکست درود گبست
دل بند مقام معنوی شد
از پردہ حال درود سر کرد

رفتن بفلک چہارم

بوسید رکاب شاہ انجم
گلہ ستہ نور پیشکش کرد
در نعل ہاش قرص روداد
بر فرق جہان چو تاج ز رفت

پس اند فرس بچرخ چارم
از پردہ چشم فروش گستر
سر بر خط بند گیش نہاد
پہد انہ مشرقین از ویافت

رفتن بفلک پنجم

بشکت کلمہ ز ناز ہیرام

بر طارم پنجمین چو زد گام

گل گل رخ اوز شادمانی	افروخت بسیار ارغوانی
تبغش ہمہ گشت آب درجہ	بر دیده ہر گشت ابرو سے

رفتن بفلک ششم

بر قصر ششم چو نور حق یافت	بر حبس سعادت قہر گرفت
خاک قدش ہمہ ہمیزان	سجید بگو ہر درختان
شہ گفت کہ اے بلند اختر	میباش بد ہر سعاد اکبر
سوزِ مہ و ہر شتری باش	دایم در تلج ہتری باش

رفتن بفلک ہفتم

چون شد بغزار ہفتین طاق	کیوان بقدم قناد مشتاق
گفتا کہ منم سیاہ نامہ	برکش بسا ہم تو خامہ
شہ کلمہ رو کفرش آموخت	ہندوے فلک چراغ دین خوش
گر دید سواد نامہ اش دور	شہ جملہ بیاض سورہ نور
شہ گفت کہ باد بر تو قائم	تاج کے تخت چرخ دایم
پس بر سر بدرہ سایہ انداخت	شاخش علی ہوش افراخت
ہر نوزے شاخ دیشش	سر کرد سرود آفرینش
چون کرد گذر ز ہفت طارم	کرسی بناد چرخ ہشتم
خط کف پایے او بکرسی	بنشست در پایہ اش چہ پری

گردون بنار شش قسم راند گردند ثوابش با داب چون چرخ بگردا و بگشتند گردند ز دپ چشم روشن	تا آیت کر سیش ملک خواند یک دست شار و در شتاب ثابت بمقام خویش گشتند دیدند بهار دشت یمن
---	--

مقام جبریل علیه السلام

جبریل امین درین ملک تازا فرمود بدو رسول سبحان پیمان رفاقم که هست گفت اے سراج لی مع الله شاهین فضا کے لامکانی من مشیت پرے و بینوایم گر بال پرے ز نم ازین دو	پچید دره بال پرواز اے حاجب بارگاه یزدان چون رشته صحبت گسته بال پرمن کجا و این راه معراج عروج را تو دانی شاخی است مقام منتہایم حاکم بکشد زبانه نور
--	---

سواری رفرف بظہر پیوست

پس گشت پدید رفرف از دو نے نے بخدا غلط بگفتم مہر است چراغ روز دوران انگاہ بشہر پیوست افیل	چون ہر منیر چشمہ نور در ملک گہر خرف لب بگفتم این شع شب سال سبحان بنشانہ بعد ہزار تجمیل
---	---

تا بر دیه پیشگاه رفرف
آن سرور روان گشن راز
خود صاحب صور شد گریزان
ان تحت روان شاه دالا
میرفت چمان برنگ طاووس
تا بر سر حریخ اطلال آمد

آمد پر دبال او بر فرف
شد بر سر صدر او سبکتاز
از صولت راه بال ریزان
شد صاعد بارگاه اعلا
در گشن قدس قربت وین
در باغ کهن چو نورس آمد

بر عرش معلی شدند

سیر تا سر عرش فرش گردید
نقش قدسش بعش شد درج
پس عرش چو عندلیبستان
گر بر سر چشمش نشینی
چون ساخت نه رواق طلی
پے کرد حجاب ظلمت و نور

پایه شد و دسر ابوسید
در وصف بخواند درج صدج
سر کرد ترانه گلستان
نازت بکشم که نازنینی
گرد از رهش جهت بر آورد
نزدیک رسید منزل دور

فرمان حق

ز دغره جلال رب جهان
بے پیر و یار و بر و دیم
بنشین بکنار من دمست
سرخوش قدح بگیر در دست

ای دوست بیابا نشان
کن گوش بر فرو گفتگویم
سرخوش قدح بگیر در دست
سرخوش قدح بگیر در دست

آ آ بکنار تا کشته تنگ
 در پرده بهم ترانه سازیم
 من تو شوم و تو من شوئی یار
 فرقی نبود میان دو دوست
 پس ز د بگر کند وحدت
 شد جامه بکیتی پسندش
 کرد آتش طبع گل با عجاز
 از آب شست دست بیا
 بالیش ز رکاب گشت بیرون
 رخ چون بساط حق نهاد
 در عرصه وصل فردرود شد
 چون سوئے یگانه رویتابید
 احمد از بیم دور تر ماند
 رایت بفضائے لاسکان زد
 شد مالک ملک لایزال
 بنشست بصد رقا بچین
 هم تاج شرف نهاد بر سر
 بشکست کله بر اوج اسری
 بنگر که یتیم ابن آدم

شوقم بد ریید پرده تنگ
 بگرنگ پیان وصل نازیم
 بگرنگ شویم هر دو یکبار
 گوید نه کسی که این دو است
 تجرید بسوخت رخت کثرت
 شد تنگ قباے چار بندش
 بخشید بیاد بال پرواز
 پا مال نمود سر بر خاک
 شد سر روان باغ بچون
 شد شاه دو کون یک پیاده
 در ملک قدیم رسم نوشت
 خود زلف دو تابخ بچید
 بادے نه بجز احد دیگر ماند
 هم سکه بملک بے نشان زد
 در راه مثال پیمالی
 بگذشت بر پیر پائے کوشین
 هم خلعت تو کشید در بر
 اعلی شده در مقام ادنی
 گردید خدایگان عالم

افروخت چراغ چشم دیدار
 در چشم کشید کحل مازاغ
 ابرو نکشاد بر گلستان
 آزاد ز ناز سر و سوسن
 از نرگس مست چین برابر و
 از خامه نو که از مژگان
 تیر حکمی که از کمان جست
 شد دام صفت تمام ابرو
 خالی ز جهات خلوتی دید
 از وصف مکان برون مکان
 گروی نه بگرداد فلک را
 بنمیکه ز این و آن بسرا
 از کیفیتش نه جان بیرومند
 شد عین عرب نظاره پیرا
 شد دیده نو دید بهره اندوز
 احمد بنهاد میم در طاق
 وز گوش کلام قدس بشنید
 اموخت علوم آسمانی
 علم از دل داد بدیده خاند

شد آئینه جمال دلدار
 بر کند دل از بهار صداغ
 ز نقش چین بطاق نیان
 بیگانه ز سبزه باغ گلشن
 وز خنده گل نقاب بر و
 بر سبز کشید خط بطلان
 جائی نه بحر نشانه بنشست
 در شوق نظاره چشم بینا
 بر نری جلال حضرتی دید
 وز نام و نشان بری جهان
 پر دانه بر امواج اولک
 وز نقش چنان چنین مصفا
 تن در سر او بریده پیوند
 بے پروه بدید عین ربار
 شد عین بعین جلوه افروز
 شد طاق که شد دُچار باطاق
 بر عقد راز و رمز فهمید
 شد ختم رساله معانی
 و ریح نه حرف و نقطه ماند

تشریف چو بر مخلص خاص
 سرخوش چو پیاگشت و خندان
 جز گردش چشم مست ساقی
 جامے لطیفلیان جبا کرد
 گلشنکده کرد خاکدان را
 بر سازه مجاز زد و چنگ
 در چشم زدن زد و در آمد
 شد شمع حرم چراغ اسری
 در منزل خویش گشت نازل
 فرزانه بعز و جاه آمد
 از دست مهندسان پیکار
 نازان زره و راز آمد
 از چشمه سوزن سیما
 زد گوئی ترئے بر شریا
 از شمت زمین بسر کوشین
 بنشست چه خوب بر نشانه

در بزم طرب فرای اخلاص
 ز و بادیه ز صاف دُر و خندان
 در دور نهاند هیچ باقی
 ساقیش چو خم نجم عطا کرد
 سیراب نمود تشنگان را
 پس سوئے مقام ساخت تنگ
 از پرده نه فلک بر آمد
 شد ماه دو کون منزل آرا
 قرآن معارج منازل
 بر روی بساط شاه آمد
 اتمام نیافت دور پیکار
 اورفت بچرخ و باز آمد
 سرگشت برون نه رشته را
 از دوخت با سمان زمین را
 بی ماه منیر برج قوسین
 بر حسب چو تیر و دکانه

داخل شدن در دولت خانه والا

گرمی بساط پیمان یافت

در خانه خود چو مهدین یافت

<p>اے سیر و سفر عجیب دانی تصدیق یکن کہ دین بہین است بر حجت فلسفی میا میسن مردانہ برد براہ صدیق بیہودہ مجو برین دلیل بس بند و زبان لب فرائد بخشد از کہ مغیش بلند است ہشیار برو شب است تاریک این حرف سواد نامہ نیست طاؤس قلم برین تنازد زین بیش مران سند راتند دانی چہ رموز آسمانی این آمد و رفت ادبکونین یک لمحہ ز برق صنعت اوست</p>	<p>اسری بکل چو خوانی الحق رہ راستان چنین است از فکر ت بہت سی بہر بہر زن گوے ہی چو اہل توفیق خود گوش منہ بقال و قیل زین نکتہ پیچ پیچ قدرت بیرون ز حد و چون چند است راہمیت چو تار موے باریک این صوت صریخائے نیست قانون رقم باین سازد بس تند قدم برین زمین کند مشتے چو ز خاک خاکدانی این سیر و سفر بطرقہ العین یکقطرہ ز بحر قدرت اوست</p>
---	--

در تعریف خود

<p>ہستم گل گلشن معانی فضل و بہر است رنگ بویم علاۃ دین کہ جد من بود</p>	<p>شاداب بفیض جاودانی آب گہر است آب جویم مقبول از جناب محمد</p>
--	---

یک نور منم ز منظر او
 نیک اختر و نیک خاندانم
 کارم شب و روز نغمه گفتن
 در بحر سخن منم شناور
 مداح شهینشه حجازم
 آراسته ام به یار معراج
 رنگ سختم به یار گلشن
 بر کلمه من بسین اعجاز
 نظم هم گرفت اوج معراج
 پس نکته دلپسند گفت
 بر شاه عرب درود من بین
 بنشست کلام من بکرسی
 کلکم که جبین برین زمین سود
 شایان نظری بنامه من
 اے نقطه انتخاب استاد
 تا کس کم نکته ام نگیرد
 از نظم زمانه گشت معلوم
 هر ذره چه قدر من بداند
 شایان تو شناس جوهر من

یک تاب منم ز گوهر او
 به دو چرخ و دو دامنم
 گلگل بگل زمین شگفتن
 بر آب گهر قلم روان تر
 خوشتر بعراق نغمه سازم
 گیرم ز هزار داستان باج
 آب گهرم چرخ روشن
 بر آیت من بنو زمستان
 شد بر سر نه فلک زمین تاج
 گوهر همه آرجبت رسنم
 نور و زخم سرود من بین
 از رفعت نظم من چه پرسی
 آمد بسر مقام محمود
 خوشتر صله بخانه من
 بر صفحه من ز چشم کن صاود
 خود حق سختم همه پذیرد
 قدر سخن از زمین است معدوم
 هر قطره چه گوهرم ستاند
 یک دست بگیر گوهر من

محرورم مکن امید دارم
بکسر من عیب من طلاق

چشمه بنوازش تو دارم
خاکم بنگاه کیمیا کن

مناجات

سیار فلک بطرقه العین
از خوان کرم بده مرا بخش
تا نامه همه سیاه کردم
نام تو بد و جهان غفور است

یا رب بطفیل شاه کونین
در چشم زدن گناه بخش
عمری بگناه تباه کردم
بخش ز کرم اگر چه دور است

تنبیه نفس خود

نازی چه که یکیک بر بنی
ظلمات بلاست سایه او
در پایه اوست آب جاری
محبوب دو هفته ماه و ناهید
گلچین چراغ نیمه و راند
آشوب همیشه چشم بلب
بر لاله زو داغ سینه افکار
جز بار بار بشاخسار بر نیت
نارنج همه برنج تو ام

اسه دل سهر چه سپنجی
بر دوش فناست پایه او
اورانه قیام و پایداری
فرمانده نیمه و زخو رشید
انجم همه شب که شب فروزان
خار است همه بدامن گل
نرگس بچن همیشه بیمار
در باغ جهان پی ثمر نیست
سبب سبب غمش غم

بفرمان پیر و مرود حضرت سید حبیب الله حقایق سر
شجره خود از جناب حضرت است ضام مرم منظور کرده شده

شجره

بسم الله الرحمن الرحيم

حضرت سرور کائنات محمد مصطفیٰ صلی الله علیه و آله و سلم

الهی بحق رسول امین ، جیسکه نامش بعرض برین نبی قدیم رسول کریم رفیقش در پیش بلند آسمان بدستش عنان قضا و قدر	جیسکه ازل خاتم المرسلین بعد غر و شان است کرسی شین حمید مجید رؤف رحیم ز نورش منور زمین و زمان بامش پرستار شمس و قمر
---	--

حضرت علی مرتضیٰ رضی الله عنه

الهی بحق علی مرتضیٰ شه لافحه صاحب ذوالنقار امیر جهانگیر مشکل کشای گلستان دین را گل سیر	کمال و لا منظره مصطفیٰ سیر ادلیا ز بهر هشت و چار ولایت نواز و ولایت خدای سپهر ولا را است برج اسد
---	---

شجره کائنات
کائنات الاولاد
الاء و الطین
شجره این هزار ساله
رسول کریم است
صلی الله علیه و آله و سلم
شجره اناس و اولاد
شجره اناس و اولاد
من نور علی
شجره قراب الهی
شجره کعبه و انوار
شجره صافی صاحب
شجره خواجه خلد
شجره عجم و غیره

زہے شاہ مروان و ضرغام دین	زمین بوس او شیر چرخ برین
ولایت نیسی زبستان او	شجاعت غبارے زمیڈان او

حضرت سید الشہداء امام حسین رضی اللہ عنہ

الہی بحق امام الموزے	حسین ابن جید رشتہ گر ہلا
----------------------	--------------------------

حضرت امام زین العابدین کہ سجاد لقب رضی اللہ عنہ

الہی بسجاد سر بر زمین	زیاضت گزین زینت عابدین
-----------------------	------------------------

حضرت امام باقر رضی اللہ عنہ

الہی سردار دین منیر	گرامی گہر باقر بے نظیر
---------------------	------------------------

حضرت امام جعفر صادق رضی اللہ عنہ

الہی بالار صادق خطاب	پناہ اسم جعفر مستطاب
----------------------	----------------------

حضرت امام موسیٰ کاظم رضی اللہ عنہ

الہی ہمو سائے کاظم لقب	پسندیدہ کردار و عالی نسب
------------------------	--------------------------

حضرت امام موسیٰ رضا رضی اللہ عنہ

الہی بحق شہ الثقیب	جناب معلّے موسے رضا
--------------------	---------------------

حضرت خواجہ معروف کرخی رضی اللہ عنہ

الہی بمعروف شیخ جہان	نگہدار آفاتِ دورِ زمان
----------------------	------------------------

حضرت شیخ ابوالحسن سمری السقطی قدس سرہ

ابنہی بشیخ کرامت نمط، جناب مقدس سہری سقط

حضرت خواجہ ابوالقاسم حنیف البغدادی قدس سرہ

۱ | البی بر حلقه کا ملان | جنید مکرم چراغ جہان

حضرت شیخ ابابکر عبداللہ شبلی قدس سرہ

البي بجمهور صان الست	صفا منزلت شاهی حال مست
----------------------	------------------------

حضرت شیخ ابی الفضل عبد الواحد بن عبد الغنی بن قاسم

الہی بردشندک صبح خیز | ابو الفضل فرزند عبد العزیز

حضرت شیخ ابوالفرح یوسف طرطوسی قدس سرہ

اے الہی بطر سنی پاک زاد

حضرت شیخ شرف الدین ابی الحسن علی بن یوسف القزلباشی الہنگاری قدس سرہ

الہی جان عارف من عرف	کہ نام شریف است و دین را شرف
----------------------	------------------------------

حضرت مصلح الدین شیخ ابی سعید مبارک مخرمی کهنلی قدس سرہ

حضرت سید جعفر خسته لقا قادری قدس سره

الهی بشیخ همایون صفات خسته لقا جعفر نیکذات

حضرت سید موسیٰ خرمی قادری قدس سره

الهی بمقبول دین اعظمی خوش از درد دل موسیٰ خرمی

حضرت میران سید ششمی لقا قادری قدس سره

الهی بشیخ حقیقت پسند کرامت نشان باشم سربلند

حضرت شاه امیر قادری قدس سره

الهی بشه میر فرزانه پیر که بسد ز منیش امیر و فقیر

حضرت شاه وحید الدین قادری قدس سره

الهی بآن سید العارفین که نامش وحید است و دینش متین

حضرت سید عصام الدین قادری قدس سره

الهی باکرام سید عصام که روشن بدین شد چو ماه تمام

حضرت سید امیر علی قادری قدس سره

این سیدان
در این کتاب
از سید جعفر
است

الہی بجاہ سرفراز دین	امیر علی سید السالکین
حضرت سید حسن علی قادر قدس سرہ	
الہی بیدلشن فقر دوست	کہ نام علی حوزہ بازوے دوست
حضرت سید عبدالقادر الجواد قادری قدس سرہ	
الہی توفیقہ فرد العباد	سزاوار توفیق قادر جواد
حضرت سید جمال الدین قادری قدس سرہ	
الہی باعزاز سید جمال	کہ نامش ز دین یافت حسن کمال
حضرت سید فتح اللہ قادری البید فی قدس سرہ	
الہی بفتح اللہ پاکباز	کہ مفتاح البواب رفراست وراز
حضرت سید یحییٰ قادری السیاح پوری قدس سرہ	
بہی ہمیران روشن ضمیر	کہ برج شرف راست مہر سیر
حضرت عارف باللہ سید حبیب قادری قدس سرہ	
بہی بحسن صفات حبیب	کہ با اسم ذات تو باشد قرین
حضرت امام العارفین سید عبدالقادر قادری قدس سرہ	

الهی بعدیکه خود نادراست

حضرت مولینا مخدومنا سید حسین قادری قدس سره

الهی بتقول سید حسین،

در قلزم سرور خافقین،
فرست کن راه هندیب گم
یگو قدس الله اسرار هم

حضرت شری مولوی و مولی فی الدین شید جلیل قادری قدس سره

<p>الهی بعدتر حبیب هم مقام نه نه نادار یک نهش حبیب هزار چین زار آل رسول سیادت گل طرف دستار او شریعت پسند و طریقت اساس گلستان وحدت ازو در بهار زودتش بدل معرفت نقش بست گرامت حننه از گریبان او رخ روشن آئینه زار هو سفر بر نفس باشدش در وطن سپاسش حسن ازل جلوه یز چراغ شبستان او شمع طور</p>	<p>که دارد به پہلو جلالت مدام حبیب خدا را هم آمد قریب تذرو بهایون باغ بتول شرافت در درج آثار او معارف پرست و حقانیت شناس بیابان کثرت ازو بے غبار ز جانش روانا چون تصور مست فضیلت همه چین دامن او همه ادست خود نقش سیما ی او بود خلوتش بر سر انجمن، چو یوسف به پیرانش صد غریز بدر دانه اش نقش آیات نور</p>
---	---

اشاره به حبیب
آی رسول اند
نیز در
نقد الله
مرا در یکو در یک
نقد حبیب
نقد است بیستم
حبیب الله است
عنه زانندار

قیاس همه در نماز حضور
چو بند و تنبیه دست نیاز
نه تنها دگر ز ملک آل از برش
اگر پیر کفان ز یوسف عزیز
خوشایر فرقه آثا را
قبای شینش بساند بحال
الهی بعز محمد حمید
بر آتش بنه شمع تو فیک را
دش لبیل گلشن را ز کن
بنامش بزن از صفا قرعه
خدا یا منم بنده تقصیر دار
شبه بهر طاعت نبر خاستم
نکردم در قبله بر روی باز
نکردم عمل جز خطا از اختیار
نتیم سخت لرزد بر اعمال من
کنون ریزم از سوز دل آب داغ
بسودای ز رف شد عمرم آه
تهدیدم لای و از تقدیری
غریبم نصابی ندارم غریب
الهی بحباه رسول کریم

خط پای او جاده سیر دور
نیازش کند ناز ما بر ناز
که بوی حبیب آید از میزش
بکف داشت پیرا بنی مشک پیروز
که دارد بهر خرقه مصطفی
کشد ماه تا سر ز حبیب هلال
که از جمع دین نیکنامی گزید
نما جلوه طور تحقیق را
جو عاشق هر دم نوا ساز کن
ز صاف یقینش بدو جبرعه
گنهار سرشته غفلت شفا
رخ صبح گاه نیار استم
نسود و چین بر زمین نیاز
تو دانی حسابم بر دوشمار
دل زار ناله بر احوال من
فرورم ز اشک ندامت چراغ
نیاید بکف غیر قلب سیاه
همه حاصل عمر من شد تپتی
بکن کیمیا سعادت نصیب
لفضل قدیم و بلطف عیم

بتصدیق صدیق صدر یقین
بشیرتیل عثمان شب زنده دار
گناهم بیامرز و عیبم پوش
چپ شد گرسیده کارم و تیره دل
چسان رحمت تو شمار و بدم

بعدل عمر سنا آراس دین
بنقر علی شیر و دل سوار
مگیرم بتقصیر و عذر مپوش
ز لا تقنوا هست در کف اسجل
که نقش جبین است خیس الامم

فر است ز نشور قیامت چه غم
میان حبیبین چون آدم

من این سلسله یافتم بس غریب
بنام بزرگان سخن ساخته
بتعریف و تحسین کشادم زبان
پندیده گوئی شعار من است
ره گلر نیمم همه راست ترا
درین بحر دُر مای روشن صدف
همی دارم از حق پرستان امید
منم بلبل گلزمین سخن
ز گلبنانگ من بر زمین باغ باغ
فلک بر نوایم زند چنگ و عود
عجب نیست عیسی ز چرخ بریں
چه غم قدر من گر ندانست کس
سپارم باد این دُر دشتین

که اول حبیب است و آخر حبیب
سندقم یکقم تا ختم
ز ملک فصاحت کشدم در فشان
که شفقن گهر کار و بار من است
نه حرف مرا پیش زیر و زبر
درخشان چو خورشید بیت الاثر
که گویند شد در الحمید
بسا ز عرفا قم چسان در چهر
ز آهنگ من بجز در تر و مار خمر
ملک بر سر دم بخواند
که دستان زن آید بریں
که جوهر شناسم حبیب است و بس
ستاخم بجلد دے عین یقین

در آن اودا
نخستین خواران
صلی الله علیه و آله
و آله و سلم
حبیب الله و رسول
و کرم

<p>فَضْرُ من الله فتح قريب زشادی چو بیل پُر از غفلت است بتجیل تنزیل فُزَن تو یاقای احسان و انعام خویش بدو در زمان در تسلسل بود بکن نظم من در جهان مستقیم بکن بیت من مصدر احترام کلامم بکسی نشان لا کلام سواد مرا کن کرامت رستم بیاضم کن مطلع آفتاب کلام مرا بخش حسن قبول همه نص نفزم پُر از صا و باد</p>	<p>نبد گوش بر گوهرم گر حبیب ز نظم من این سلسله گلگست الهی بآیات قدر آن تو بقیوم و قایم هدین نام خویش گرم کن که این سلسله تا ابد الهی بتظم کلام قدیم بتحریم و تکریم بیت الحرام بآیت که بود است کریش نام قسود و التلیل دُزَن و القلم بتنویر و الشمس روشن کتاب بتجین تر صبح و شان نزول بتفسیر نون و بتاویل صاد</p>
---	--

فراست بیا ختم کن تا لایق
 بخوان حسبی الله نعم الوکیل

شده الحمد لله نظم تمام
 بختم رسالت درود و سلام

بجود حضرت شریف خانی جناب
 در این کتاب در بیان احوال و سیرت
 و مناقب و کرامت و شایسته
 و در بیان احوال و سیرت
 و مناقب و کرامت و شایسته

ف ۲۲
۲۰

۱۹۱۵/۱۲

DUE DATE

		۲۸	

ف ۲۲۲		۸۹۱۵۵۱۴	
۲۰		۲۸۴	
سید علی محمد			
Date	No.	Date	No.